

- جهان نو -



ریچارد براتیگان در قند هندوانه

ترجمه‌ی مهدی نوید

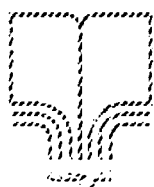
کتابخانه رستار

@ArtLibrary

- جهان نو -

ریچارد براتیگان در قند هندوانه

ترجمه‌ی مهدی نوید



Brautigan, Richard

براتیگان، ریچارد، ۱۹۸۴ - ۱۹۳۵ م.

در قند هندوانه / ریچارد براتیگان؛ ترجمه‌ی مهدی نوید. - تهران: نشر چشمه،

۱۳۸۳

۱۸۴ ص.

ISBN: 978-964-362-218-3

In Watermelon Sugar.

عنوان اصلی:

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. داستان‌های امریکایی - قرن ۲۰ م. الف. نوید، مهدی، - ۱۳۶۰، مترجم. ب.

عنوان.

۸۱۳ / ۵۴

PS ۳۵۰۵ / ۱۶۴۴

۱۳۸۳

۱۳۸۳

۳۸۴۶۷ - ۸۳ م

کتابخانه‌ی ملی ایران

رده‌بندی نشر چشمه: ادبیات - داستان غیرفارسی - رمان امریکایی

در قند هندوانه

ریچارد براتیگان

ترجمه‌ی مهدی نوید

ویراستار: لاله خاکپور

حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی: دریچه‌ی کتاب

لیتوگرافی: مردمک

چاپ: پیام

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

info@cheshmeh.ir

www.cheshmeh.ir

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۳۶۲ - ۲۱۸ - ۳

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۳۵.

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴ دورنگار: ۶۶۴۶۱۴۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

ترجمه‌یی برای فرزانه‌ی خوبم.

۱

در قندِ هندوانه

در قندِ هندوانه

در قندِ هندوانه^۱ کارها می‌گذشت و باز هم می‌گذشت، هم‌چنان که عمرم می‌گذشت در قندِ هندوانه. درباره‌ی این موضوع برای تان می‌گویم، چون من در این جایم و شما دور از آن.

هر جا هستید، باید متتهای تلاش‌مان را بکنیم. برای سفر کردن خیلی دور است، و این جا هم چیزی برای سفر کردن نداریم، به جز قندِ هندوانه. امیدوارم از کار در بیاید.

من در کلبه‌ی نزدیکِ iDEATH زندگی می‌کنم. iDEATH را می‌توانم از پنجره ببینم. زیباست. با چشمانِ بسته هم می‌توانم ببینم و حسش کنم. الان سرد است و مثلِ هر چیزی که در دستِ بچه‌ی باشد شکل می‌گیرد. نمی‌دانم آن چیز چه می‌تواند باشد.

در iDEATH هماهنگی ظریفی وجود دارد. مناسبِ حالِ ماست.

1. Watermelon sugar

کلبه کوچک است، اما مثل زندگی ام دلپذیر و راحت است و درست مانند هر چیزی که در این جا وجود دارد از چوب کاج، قنډ هندوانه و سنگ ساخته شده است.

زندگی هامان را به دقت از قنډ هندوانه ساخته ایم و بعد به بلندای رؤیاها مان، جاده هایی را طی کرده ایم که دو طرفش را دو ردیف کاج و سنگ پوشانده اند. یک تختخواب دارم، یک صندلی، یک میز و صندوق بزرگی که چیزهایم را در آن می گذارم. فانوسی دارم که شب ها با روغن هندوانه قزل آلا می سوزد. این موضوع دیگری ست. بعداً درباره اش برای تان می گویم: زندگی آرامی دارم.

کنار پنجره می روم و باز به بیرون نگاه می کنم. خورشید از گوشه ی کشیده ی ابری می درخشد. سه شنبه است و خورشید طلایی رنگ است. می توانم جنگل کاج و رودخانه هایی را ببینم که از آن جنگل های کاج سرچشمه گرفته اند. رودخانه ها سرد و زلال اند و ماهی قزل آلا در رودخانه ها است.

بعضی از رودخانه ها فقط چند اینچ عرض دارند.

رودخانه یی را می شناسم که نیم اینچ عرض دارد. می شناسم چون اندازه اش گرفتم و تمام روز کنارش نشستم. اواسط بعد از ظهر باران گرفت. ما در این جا هر چیزی را رودخانه می گوئیم. ما این جور مردمی هستیم.

می توانم مزارع هندوانه را ببینم که رودخانه هایی از میان شان می گذرد. در جنگل کاج و در مزارع هندوانه پل های بسیاری هست. جلو این کلبه پلی قرار دارد.

بعضی از این پل ها از چوب ساخته شده اند، فرسوده و رنگ و رو رفته مثل باران، و بعضی هاشان از سنگ هایی که از دور دست ها جمع آوری شده و با همان نظم قبلی آن را ساخته اند، و بعضی شان هم از قنډ هندوانه. این پل ها را بیشتر

دوست دارم.

ما در این جا چیزهای بسیار زیادی از قنډِ هندوانه می‌سازیم – دریاره‌اش برای تان می‌گویم – از جمله همین کتاب، که در نزدیکی iDEATH نوشته می‌شود.

تمام این کتاب در قنډِ هندوانه می‌گذرد و سیر می‌کند.

مارگریت^۱

امروز صبح در زدند. از نحوه‌ی در زدنش می‌شد بفهمم که چه کسی ست، و از پل که رد می‌شد صدایش را شنیده بودم. از روی تنها تخته‌یی رد شد که سر و صدا می‌کرد. همیشه از روی آن رد می‌شد. هیچ‌وقت نتوانسته‌ام از این قضیه سر در بیاورم. خیلی فکر کرده‌ام که چرا همیشه از روی همان تخته رد می‌شود، چه‌طور هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کند، و حالا پشتِ درِ کلبه‌ام ایستاده بود و در می‌زد. جوابِ در زدنش را ندادم، فقط چون دوست نداشتم. نمی‌خواستم ببینمش. می‌دانستم برای چه آمده و برایم اهمیتی نداشت. دستِ آخر از در زدن منصرف شد و از روی پل برگشت، و البته از روی همان تخته رد شد: تخته‌ی بلندی که میخ‌هایش ترتیبِ درستی ندارد، سال‌ها

1. Margaret

پیش ساخته شده و هیچ راهی برای تعمیرش وجود ندارد. و بعد رفت، و تخته بی صدا شد.

می توانم صدها بار از روی آن پل رد شوم، بی آنکه پایم را روی آن تخته بگذارم، اما مارگریت همیشه از روی آن رد می شود.

نامِ من

به گمانم تا حدی کنجکاوی تا بدانی چه کسی هستم، اما یکی از آن‌هایی‌ام که نامِ ثابتی ندارد. نامم به تو بستگی دارد. فقط هر جور که به ذهنت می‌رسد صدایم کن.

هر وقت درباره‌ی چیزی که مدت‌ها پیش اتفاق افتاده فکر می‌کنی: کسی از تو سؤال می‌پرسد و تو جوابش را نمی‌دانی.

این نامِ من است.

شاید بارانِ خیلی شدیدی می‌بارید.

این نامِ من است.

یا این‌که کسی از تو خواست کاری انجام بدهی. تو انجامش دادی. بعد او بهت گفت که اشتباه انجامش دادی – «برای این اشتباه متأسفم» – و مجبور می‌شوی کارِ دیگری بکنی.

این نامِ من است.

شاید بازی بی بوده که وقتی بچه بودی می کردی یا وقتی که پیر بودی و روی یک صندلی کنار پنجره نشسته بودی همین طوری چیزی به فکر می رسیدی.
این نام من است.

یا در جایی که راه می رفتی چیزی به فکر می رسیدی. جایی که سراسر گل بود.
این نام من است.

شاید به یک رودخانه خیره شدی. در کنارت کسی بود که دوست داشت. چیزی نمانده بود که لمست کند. می توانستی حسش کنی قبل از آن که واقع شود.
بعد واقع شد.

این نام من است.
یا شنیدی که کسی از فاصله یی دور فریاد می زند. صدایش تقریباً یک بازتاب بود.

این نام من است.
شاید در بستر دراز کشیده بودی، تقریباً در دالان خواب بودی و به چیزی خندیدی، با خودت جوکی گفتی، بهترین راه پایان بخشیدن به روز.
این نام من است.

یا داشتی چیز خوبی می خوردی و در یک لحظه فراموش کردی چه می خورده یی، اما هنوز می خوردی، می دانستی که خوب بود.
این نام من است.

شاید حول و حوش نیمه شب بود و آتش مثل یک زنگ در درون اجاق به صدا درآمد.

این نام من است.
یا وقتی آن دختر چیزی به تو گفت که حالت بد شد. می توانست این حرف ها را به کسی دیگر گفته باشد: هر کسی که با مشکلاتش بیشتر آشنا بود.

این نام من است.

شاید آن ماهی قزل‌آلا به داخلِ آبگیر آمد، اما عرضِ رودخانه فقط هشت اینچ بود، و ماه بر iDEATH می‌تابید و مزارعِ هندوانه به گونه‌یی ناجور سرخ بودند و تاریک و انگار ماه از هر بوته‌یی بالا می‌آمد.

این نام من است.

و کاش مارگریت راحتم می‌گذاشت.

فرد^۱

کمی بعد از این که مارگریت رفت، فرد آمد. او با پل مشکلی نداشت. فقط برای رسیدن به کلبه‌ی من از آن استفاده می‌کرد. هیچ کار دیگری با پل نداشت. فقط از رویش رد می‌شد تا پیش من بیاید.

ناگهان در را باز کرد و داخل شد. گفت «سلام، چه خبر؟»
گفتم «خبر چندانی نیست، فقط یه ریز دارم کار می‌کنم.»
فرد گفت «همین الان از کارگاه هندوانه^۲ می‌آم، می‌خوام فردا صبح با من بیایی اون جا. می‌خوام یه چیزی در مورد دستگاه پرس چوب نشونت بدم.»
گفتم «باشه.»

گفت «خوبه. امشب سر شام توی IDEATH می‌بینمت. شنیده‌م شام امشب رو پائولین^۳ درست می‌کنه. یعنی چیز خوبی می‌خوریم. من یه خرده از آشپزی

1. Fred

2. The Watermelon Works

3. Pauline

آل^۱ خسته شده‌م. سبزی‌هاش همیشه زیادی پخته، از هویج هم دیگه خسته شده‌م. اگه این هفته یه هویج دیگه بخورم جیغ می‌زنم.»

گفتم «آره، پائولین آشپز خوبی‌یه.» واقعاً در آن لحظه خیلی به غذا فکر نمی‌کردم. می‌خواستم سراغ کارم بروم، اما فرد رفیقم است. دورانِ خیلی خوبی را با هم داشته‌ایم.

چیز عجیب و غریبی از جیب لباس کار فرد بیرون زده بود. کنجکاو شدم. به هیچ چیزی که پیش از این دیده باشم شبیه نبود.

«فرد، این چیه تو جیبت؟»

«امروز وقتی از کارگاهِ هندوانه می‌اومدم، توی جنگل پیدااش کردم. خود من هم نمی‌دونم چیه. تا حالا چنین چیزی ندیده‌م. فکر می‌کنی چی باشه؟»

آن را از جیبش بیرون آورد و به من داد. نمی‌دانستم چه‌طور بگیرمش. سعی کردم آن را مثل وقتی که یک گل و یک سنگ را با هم می‌گیریم در دست بگیرم. گفتم «چه جوری این رو می‌گیرند؟»

«نمی‌دونم. هیچی درباره‌ش نمی‌دونم.»

گفتم «مثلی یکی از اون چیزهایی می‌مونه که inBOIL و دار و دسته‌ش باهاش کارگاه فراموش شده^۲ رو زیر و رو می‌کردند. هیچ وقت چنین چیزی ندیده‌م.» و آن را به فرد پس دادم.

گفت «به چارلی^۳ نشونش می‌دم. شاید اون بدونه. چارلی درباره‌ی هر چی که اون جا هست خبر داره.»

گفتم «آره، چارلی خیلی می‌دونه.»

فرد گفت «خب، گمانم بهتره برم.» و آن را دوباره گذاشت در جیب

1. Al

2. The Forgotten Works

3. Charley

لباس کارش. گفت «سرِ شام می بینمت.»

«باشه.»

فرد از در بیرون رفت. از پل گذشت، بی آنکه پا روی آن تخته‌یی بگذارد که مارگریت همیشه از رویش رد می‌شود، حتا اگر عرضِ پل هفت مایل هم باشد نمی‌تواند از رویش رد نشود.

نظرِ چارلی

بعد از این که فرد رفت، حسِ خوبی داشتم که دوباره برگردم و بنویسم، قلمم را در جواهرِ تخمِ هندوانه بزنم و بر روی کاغذهای خوش بویی بنویسم که بیل^۱ در کارگاهِ توفال از چوب درست می کند.

در این جا فهرستِ موضوعاتی را می آورم که در این کتاب برای تان شرح می دهم. دلیلی ندارد که آن را برای بعد بگذارم. همین طور ممکن است بگویم که شما در حالِ حاضر در کجا هستید —

۱: iDEATH (یک جای خوب).

۲: چارلی (دوستم).

۳: ببرها و این که چه طور زندگی کردند و چه قدر زیبا بودند و

این که چه طور مردند و چه طور وقتی پدر و مادرم را می خوردند با من حرف می زدند، و این که چه طور جوابِ شان را دادم و چه طور از خوردن پدر و مادرم

1. Bill

دست کشیدند، گرچه این کار دیگر هیچ کمکی به پدر و مادرم نمی‌کرد، هیچ چیز نمی‌توانست بعد از این قضیه به آن‌ها کمک کند، و این‌که چه‌طور ما ساعت‌ها با هم حرف زدیم و یکی از ببرها در درس حساب کمک کرد، بعد به من گفتند از آن‌جا بروم تا خوردن پدر و مادرم را تمام کنند، و من از آن‌جا رفتم. همان شب برگشتم تا کلبه را بسوزانم. این قضیه آن روزها رسم بود.

۴: مجسمه‌ی آینه‌ها.

۵: چاک^۱ پیر.

۶: پیاده‌روی‌های طولانی شبانه‌ام. بعضی وقت‌ها ساعت‌ها در یک جا می‌ایستم، بی آن‌که ذره‌یی تکان بخورم. (باد را در دست‌هایم نگه‌داشته‌ام.)

۷: کارگاهِ هندوانه.

۸: فرد (رفیقم).

۹: زمینِ بیس‌بال.

۱۰: کانالِ آب.

۱۱: دکتر ادواردز^۲ و معلمِ مدرسه.

۱۲: محلِ زیبای پرورشِ ماهی قزل‌آلا در IDEATH و این‌که چه‌طور ساخته شد و چه اتفاقاتی در آن رخ می‌دهد. (یک جای بی‌نظیر است برای

رقص.)

۱۳: کارکنانِ مقبره، محفظه و داریست.

۱۴: یک پیشخدمتِ زن.

۱۵: آل، بیل و دیگران.

۱۶: شهر.

۱۷: خورشید و این‌که چه‌طور تغییر می‌کند. (خیلی جالب است.)

۱۸: inBOIL و دار و دسته‌اش و کارگاه فراموش شده، جایی که سابقاً زیر و رویش کردند، و تمام کارهای وحشتناکی که می‌کردند، و این که چه به‌روزشان آمد، و این که حالا که مرده‌اند چه قدر همه چیز آرام و دلپذیر است.

۱۹: گفت وگوها و آن چه روزبه‌روز در این جا اتفاق می‌افتد. (کار، آبتنی، صبحانه و شام).

۲۰: مارگریت و آن دختر دیگر که شب‌ها فانوس با خود می‌آورد و هیچ وقت نزدیک نیامد.

۲۱: تمام مجسمه‌ها و جاهایی که مردگان مان را به خاک می‌سپاریم تا همیشه مقبره‌های شان بدرخشد.

۲۲: زندگی‌ام در قند هندوانه می‌گذشت. (احتمالاً بدتر از این هم می‌توان زندگی کرد).

۲۳: پائولین. (سوگلی‌ام است. خودتان می‌بینید).

۲۴: و این بیست و چهارمین کتابی ست که طی این ۱۷۱ سال نوشته شده است. چارلی ماه پیش به من گفت «به نظر می‌آد از مجسمه‌سازی و کارهای دیگه خوشت نمی‌آد. چرا یه کتاب نمی‌نویسی؟»

«آخرین کتاب رویه نفر سی و پنج سال پیش نوشت. تقریباً دیگه وقتشه که یه نفر یه کتاب دیگه بنویسه.»

بعد سرش را خاراند و گفت «عجب، یادمه سی و پنج سال پیش بود که نوشته شد، ولی یادم نیست راجع به چی بود. یه نسخه‌ش باید تو چوب‌بری باشه.»

گفتم «نمی‌دونی کی نوشته‌ش؟»

گفت «نه، ولی مثل تو بود. اسم ثابتی نداشت.»

درباره‌ی کتاب‌های دیگر، یعنی بیست و سه‌تای قبلی پرسیدم، و او گفت

فکر می‌کند که یکی از آن‌ها درباره‌ی جغدها بوده.

«آره، راجع به جغدها بود، یه کتابِ دیگه هم راجع به برگ‌های سوزنی کاج بود و خیلی کسل‌کننده بود، یکی هم راجع به کارگاهِ فراموش‌شده بود، نظریه‌هایی درباره‌ی این‌که چه‌طور به وجود اومده و از کجا اومده.

«آدمی که این کتاب رو نوشته، اسمش مایک^۱ بود، یه گشتِ حسابی توی کارگاهِ فراموش‌شده زده بود. صد مایلی رفته بود و چند هفته‌یی طول کشیده بود. از تل‌های بلندی گذشته بود که ما توی روزهایی که هوا صافه می‌تونیم ببینیم شون. می‌گفت پشتِ این تل‌ها باز هم تل‌های دیگه‌یی هست که از این‌ها هم بلندترند.

«یه کتاب راجع به سفرش به کارگاهِ فراموش‌شده نوشته بود. کتابِ بدی نبود، خیلی بهتر از کتاب‌هایی‌یه که توی کارگاهِ فراموش‌شده پیدا می‌شه. اون کتاب‌ها مزخرفند.

«می‌گفت چند روزی گم شده بود و با چیزهایی روبه‌رو شده بود که اندازه‌شون دو مایل بوده و سبز بوده‌ند. بیشتر از این راجع به اون‌ها توضیح نمی‌داد، حتا توی کتابش. فقط می‌گفت اندازه‌شون دو مایل بوده و سبز بوده‌ند. «مقبره‌ش اون پایین، کنارِ مجسمه‌ی قورباغه‌ست.»

گفتم «می‌دونم کدوم مقبره رو می‌گی، اون موهاش طلایی‌یه و یه لباسِ کارِ حنایی رنگ پوشیده.»

چارلی گفت «آره، خودشه.»

غروب

وقتی نوشتنِ آن روزم تمام شد، نزدیکِ غروب بود و به زودی در iDEATH شام آماده می شد.

مشتاقانه منتظر بودم پائولین را ببینم و از دست پختش بخورم و سرِ شام ببینمش و شاید بعد از شام هم. ممکن است به یک پیاده روی طولانی برویم، شاید در مسیرِ کانالِ آب.

بعد از آن شاید به کلبه ی او برویم و شب را در آن جا بمانیم، یا این که در iDEATH بمانیم یا به همین جا برگردیم، البته اگر دفعه ی بعد که مارگریت پیدایش می شود در را از پاشنه در نیاورد.

خورشید در پشتِ تل های کارگاهِ فراموش شده غروب می کرد. تل ها خاطره می شدند و در غروب می درخشیدند.

جیرجیرکِ اصیل

بیرون رفتم و برای مدتی روی پل ایستادم و به رودخانه نگاه کردم. عرضش سه فوت بود. دو مجسمه در آب ایستاده بودند. یکی از آن‌ها مادرم بود. زنِ خوبی بود. پنج سال پیش آن را ساختم.

مجسمه‌ی دیگر یک جیرجیرک بود. این یکی را من ساختم. سال‌ها پیش، در زمانِ ببرها یکی دیگر ساخته بودش. مجسمه‌ی خیلیِ اصیلی بود.

من پُلَم را دوست دارم، چون از همه چیز ساخته شده است: چوب و سنگ‌هایی که از دوردست آمده‌اند و تخته‌های نرمِ قندِ هندوانه.

از میانِ گرگ و میشی خنک و طولانی که چون یک تونل مرا پشتِ سر می‌گذاشت به طرفِ iDEATH به راه افتادم. وقتی از جنگلِ کاج می‌گذشتم iDEATH دیده نمی‌شد و درختان بوی سرما می‌دادند و تاریک و تاریک‌تر می‌شدند.

روشن کردنِ پل ها

از میان کاج ها به بالا نگاه کردم و ستاره ی شب را دیدم. به رنگِ قرمزِ دلچسبی در آسمان می درخشید، این جا ستارگان به همین رنگ اند. همیشه به همین رنگ اند.

دومین ستاره ی مغرب را در سمتِ دیگرِ آسمان پیدا کردم، نه به آن باالهی ستاره ی اول، اما به همان زیبایی.

به پلِ فعلی و پلِ متروکه رسیدم. آن ها کنارِ هم در عرضِ رودخانه قرار داشتند. ماهی های قزل آلا در رودخانه می پریدند. ماهی قزل آلائی حدودِ بیست اینچ بالا پرید. به نظرم ماهی نسبتاً قشنگی بود. می دانستم که تا مدت های زیادی در خاطرم خواهد ماند.

کسی را دیدم که از جاده می آمد. چاکِ پیر بود که از iDEATH می آمد تا فانوس های پلِ فعلی و پلِ متروکه را روشن کند. به آرامی راه می آمد، چون خیلی پیر است.

بعضی ها می گویند که او برای روشن کردنِ پل ها خیلی پیر است و بهتر است در IDEATH بماند و سخت نگیرد. اما چاکِ پیر دوست دارد فانوس ها را روشن کند و صبح ها برگردد و خاموشِ شان کند.

چاکِ پیر می گوید هر کس باید کاری داشته باشد، و کارِ او این است که پل ها را روشن کند. چارلی با نظرِ او موافق است. «اگه چاکِ پیر دوست داره، بذارید پل ها رو روشن کنه. این طوری اذیت هم نمی کنه.»

این یک جور شوخی ست، چون اگر چاکِ پیر عمری داشته باشد و شیطنت و بازیگوشی با سرعتِ ده ها ساله ی خود خیلی از او دور شده باشد، تقریباً باید نود سالی داشته باشد.

چاکِ پیر چشمانش خوب نمی بیند و تا وقتی تقریباً بالای سرم نیامده بود مرا ندید. منتظرش شدم. گفتم «سلام، چاک.»

گفت «شب به خیر. اومده م پل ها رو روشن کنم. امشب چه طوری؟ اومده م پل ها رو روشن کنم. شبِ قشنگی یه، نه؟»

گفتم «بله، خوبه.»

چاکِ پیر به طرفِ پلِ متروکه رفت و یک کبریتِ شش اینچی از لباس کارش بیرون آورد و فانوسی را که به سمتِ IDEATH بود روشن کرد. پلِ متروکه از زمانِ ببرها به بعد دیگر استفاده نمی شد.

آن روزها دو تا ببر را روی پل گیر انداختند و کشتند و بعد پل را آتش زدند. فقط بخشی از پل در آتش ویران شد.

جسدِ ببرها در رودخانه افتاد و هنوز هم می توان استخوان های شان را در کفِ رودخانه دید، که در قسمت های شنی و در بین تخته سنگ ها گیر کرده و این طرف و آن طرف پخش و پلاست: استخوان های کوچک و دنده ها و قسمتی از یک جمجمه.

در کنارِ استخوان‌های داخلِ رودخانه یک مجسمه هست. مجسمه‌ی کسی که سال‌ها پیش ببرها کشتندش. هیچ‌کس او را نمی‌شناسد.

هیچ‌وقت پل را تعمیر نکردند و حالا پلی متروکه است. در دو سوی پل یک فانوس هست. چاکِ پیر هر شب روشن‌شان می‌کند، هر چند بعضی‌ها می‌گویند خیلی پیر است.

پل فعلی تماماً از چوبِ کاج ساخته شده. یک پلِ سرپوشیده است و همیشه داخلش مثل گوش تاریک است. فانوس‌ها به شکلِ صورت‌اند.

یکی صورتِ کودکی زیبایی‌ست و آن یکی صورتِ ماهی قزل‌آلا. چاکِ پیر با کبریت‌های بلندی که از لباس‌کارش بیرون آورده بود فانوس‌ها را روشن کرد. فانوس‌های پلِ متروکه به شکلِ ببر هستند.

گفتم «تا iDEATH باهات می‌آم.»

چاکِ پیر گفت «ا، نه، من خیلی یواش می‌آم. به شام نمی‌رسی.»

گفتم «پس تو چی؟»

«من قبلاً خورده‌م. قبل از این‌که پیام پائولین یه چیزی به‌م داد.»

گفتم «شام چی داریم؟»

چاکِ پیر لبخند زنان گفت «نه، پائولین به‌م گفته اگه توی راه دیدمت به‌ت نگم

شامِ امشب چیه. ازم قول گرفته.»

گفتم «از دستِ این پائولین.»

گفت «ازم قول گرفته.»

iDEATH

هوارو به تاریکی بود که به iDEATH رسیدم. حالا آن دو ستاره‌ی شب در کنار هم می‌درخشیدند. ستاره‌ی کوچک‌تر آمده بود کنار ستاره‌ی بزرگ‌تر. حالا خیلی به هم نزدیک و تقریباً به هم چسبیده بودند، بعد با هم یکی شدند و به ستاره‌ی بزرگ مبدل گشتند.

نمی‌دانم آیا چنین چیزی منطقی‌ست یا نه.

در iDEATH چراغ‌ها روشن بود. وقتی از جنگل خارج می‌شدم و از تپه پایین می‌آمدم دیدم‌شان. به نظر گرم، پرجاذبه و شاد می‌آمدند.

درست پیش از این‌که به iDEATH برسم همه‌چیز عوض شد. ویژگی iDEATH این است که مدام در حالِ تغییر است. این از روی خیر است. برای رسیدن به جلوِ ایوان از پله‌ها بالا رفتم، در را باز کردم و داخل شدم.

برای این‌که به آشپزخانه بروم از اتاقِ نشیمن رد شدم. نه در اتاق کسی بود و نه بر روی نیمکت‌های کنارِ رودخانه. معمولاً یا در اتاق دورِ هم جمع می‌شدند

یا پای درخت‌های کنارِ صخره‌های بزرگ، اما آن‌جا هم هیچ‌کس نبود. فانوس‌های زیادی در مسیرِ رودخانه و در میانِ درختان می‌درخشیدند. دیگر موقعِ شام بود.

وقتی به سمتِ دیگرِ اتاق رفتم، بوهای خوبی را که از آشپزخانه می‌آمد حس می‌کردم. از اتاق بیرون آمدم و به راه‌رویی رفتم که از زیرِ رودخانه می‌گذشت. صدای رودخانه را که از اتاقِ نشیمن رد می‌شد و در بالای سرم بود، می‌شنیدم. صدای خوبی داشت.

راه‌رو تا بخوابی خشک بود و به همین دلیل بوهای دلپذیری را که از آشپزخانه می‌آمد، حس می‌کردم.

تقریباً همه در آشپزخانه بودند: یعنی آن‌هایی که غذای‌شان را در IDEATH می‌خورند. چارلی و فرد درباره‌ی چیزی با هم حرف می‌زدند. پائولین می‌خواست شام را بکشد. همه نشسته بودند. پائولین از دیدنم خوشحال شد. گفت «سلام، غریبه.»

گفتم «شام چی داریم؟»

گفت «خوراکِ گوشت، همون جوری که دوست داری.»

گفتم «عالی‌یه.»

پائولین لبخندِ ظریفی زد و من نشستم. لباسِ نویی پوشیده بود و من خطوطِ دوست‌داشتنی و زیبای بدنش را می‌دیدم.

جلوی‌قه‌اش باز بود و انحنای ملایمِ سینه‌هایش را می‌دیدم. همه چیز کاملاً خوشایند بود. لباسِ خوش‌بویی بود، چون از قنډ هندوانه درست شده بود.

چارلی گفت «کتابت چه‌طور پیش می‌ره؟»

گفتم «خوبه. خوب پیش می‌ره.»

گفت «امیدوارم راجع به برگ‌های سوزنی کاج نباشه.»

پائولین اول برای من غذا کشید. یک پُرس خیلی بزرگ خوراکِ گوشت به من داد. همه متوجه شدند که اول برای من غذا کشیده و چه قدر، و لبخند زدند، چون می دانستند که چرا، و از آن چه می گذشت خوشحال بودند.

بیشترشان دیگر مارگریت را دوست نداشتند. گرچه هیچ وقت مدرکِ واقعی بی در دست نبود، اما همه فکر می کردند که او با inBOIL و دار و دسته اش تباری کرده.

فرد گفت «این خوراک واقعاً خوشمزه ست.» یک قاشقِ بزرگ و پزِ خوراکِ گوشت در دهانش گذاشت، روی لباس کارش هم ریخت. دوباره گفت «اوممم — خوبه.» بعد زیر لب گفت «از هویج خیلی بهتره.»

آل تقریباً یک چیزهایی از حرف های او شنید. بد جوری به فرد نگاه کرد، اما منظورش را نگرفت، چون بعد آرام شد و گفت «قطعاً همین طوره، فرد.» پائولین مختصر خنده یی کرد، از حرفِ فرد خندید، و من جوری نگاهش کردم که انگار می خواهم بگویم: عزیزِ دلم، بلند نخند. تو که می دانی آل چه قدر نسبت به آشپزی اش حساس است.

پائولین به نشانه ی این که منظورم را فهمیده سرش را تکان داد. چارلی دوباره گفت «فقط به شرطی که راجع به برگ های سوزنی کاج نباشه.» ولی ده دقیقه یی از آن چیزی که گفته بود، گذشته بود و آن یکی هم درباره ی برگ های سوزنی کاج بود.

ببرها

بعد از شام فرد گفت که ظرف‌ها را می‌شوید. پائولین گفت: نه. اما فرد دیگر داشت ظرف‌های روی میز را جمع می‌کرد. چند تا بشقاب و قاشق برداشت، و مشخص شد که چه کسی می‌خواهد ظرف‌ها را بشوید.

چارلی گفت که می‌خواهد به اتاق نشیمن برود و کنار رودخانه بنشیند و پیپ بکشد. آل خمیازه کشید. بقیه هم گفتند کارهایی دارند که باید انجام بدهند، و رفتند.

و بعد چاک پیر آمد.

پائولین گفت «چرا این قدر دیر اومدی؟»

«میلم کشید کنار رودخانه خستگی در کنم. خوابم برد و خواب ببرها رو دیدم. خواب دیدم دوباره برگشته‌ند.»

پائولین گفت «چه وحشتناک.» لرزید و شانه‌هایش را مثل یک پرنده بالا آورد و دستانش را گذاشت روی شان.

چاک پیر گفت «نه، وحشتناک نبود.» روی صندلی نشست. خیلی طول کشید

تابنشینند. وقتی نشست جوری بود که انگار جزیی از صندلی ست.
گفت «این بار یه جورِ دیگه بودند. ساز می زدند و زیر نورِ ماه قدم زنان می رفتند.

«کنارِ رودخونه ایستادند و ساز زدند. سازهای قشنگی داشتند. آواز هم خواندند. یادته چه صدای خوبی داشتند.»
دوباره پائولین لرزید.

گفتم «صداشون خوب بود، ولی من هیچ وقت آوازِ شون رو نشنیدم.»
گفت «توی خوابِ من داشتند می خواندند. موسیقی ش یادمه، ولی چیزهایی رو که می خواندند یادم نیست. خوب هم می خواندند، هیچ چیزِ ترسناکی هم نداشتند. شاید هم چون من یه پیرِ مردم.»
گفتم «نه، صدای زیبایی داشتند.»

گفت «آوازشون رو دوست داشتم. بعد بیدار شدم و سردم شد.
فانوس های روی پل ها رو می دیدم. آوازشون مثلِ فانوس هایی بود که با روغن می سوختند.»

پائولین گفت «یه کم نگرانت شدم.»
گفت «نه. روی چمن ها نشستم و به یه درخت تکیه دادم و خوابم برد.
خوابِ ببرها رو دیدم که آواز می خواندند، ولی چیزهایی رو که می خواندند یادم نمی آد. سازهای قشنگی هم داشتند. مثلِ فانوس بودند.»

صدایش آرام شد. جوری روی صندلی ولو شده بود که انگار همیشه روی آن صندلی بوده و بازوهایش را به نرمی روی قندِ هندوانه تکیه داده بوده.

گفت‌وگوی بیشتر در iDEATH

من و پائولین به اتاق نشیمن رفتیم و روی نیمکتی نشستیم که بین درختان و نزدیک به تخته‌سنگ‌ها بود. دور تا دورمان فانوس بود.

دستش را در دستم گرفتم. دستش قدرتی داشت که حاصلِ مهربانی بود و این باعث شد تا دستم امنیت را حس کند، اما چه شور و هیجانِ آشکاری هم داشت.

خیلی نزدیکم نشسته بود. گرمای بدنش را از ورای لباسش احساس می‌کردم. در ذهنم گرمی بدنش هم‌رنگِ لباسش بود، یک جور طلایی رنگ.

گفت «کتابت چه‌طور پیش می‌ره؟»

گفتم «خوب پیش می‌ره.»

گفت «راجع به چی یه؟»

گفتم «آ، نمی‌دونم.»

لبخند زنان گفت «یه رازه؟»

گفتم «نه».

«مثل بعضی از کتاب‌های کارگاه فراموش شده عاشقانه‌ست؟»

گفتم «نه، مثل اون کتاب‌ها نیست».

گفت «یادمه وقتی بچه بودم برای سوخت از اون کتاب‌ها استفاده می‌کردیم. خیلی زیاد بودند. ساعت‌ها می‌سوختند، اما الان دیگه از این کتاب‌ها کم پیدا می‌شه».

گفتم «نه، این فقط یه کتابه».

گفت «باشه، دیگه نمی‌پرسم، ولی نباید آدم‌ها رو به خاطر کنجکاوی ملامت کنی. این جا خیلی وقته کسی کتاب ننوشته. در طولِ عمرِ من که ننوشته».

ظرف شستنِ فرد تمام شد. ما را که در میانِ درختان بودیم، دید. فانوس‌ها روشن‌مان کرده بودند.

داد زد «سلام».

جواب دادیم «سلام».

فرد به طرفِ مان آمد. از رودخانه‌ی کوچکی رد شد که به رودخانه‌ی اصلی iDEATH می‌ریخت. از پلِ کوچک و فلزی‌یی گذشت که زیرِ پایش صدا می‌کرد. فکر می‌کنم این پل را inBOIL در کارگاه فراموش شده پیدا کرد. خودش هم آن را آورده و در این جا گذاشته.

پائولین گفت «ممنونم که ظرف‌ها رو شستی».

فرد گفت «خواهش می‌کنم. ببخشید که مزاحمِ تون شده‌م، فقط می‌خواستم بگم که یادِت نرده فردا صبح بیایی پیشم پریم چوب. چیزی هست که باید نشونت بدم».

گفتم «یادم نرفته. راجع به چی هست؟»

«فردا نشونت می‌دم».

«باشه.»

«فقط می‌خواستم همین رو بگم. می‌دونم که حرف زیاد دارید، پس بهتره برم. پائولین، واقعاً شام خوش مزه‌یی بود.»

گفتم «چیزی رو که امروز نشونم دادی هنوز همراهته؟ دوست دارم پائولین هم اون روبینه.»

پائولین گفت «چی رو؟»

«فرد امروز یه چیزی توی جنگل پیدا کرده.»

فرد گفت «نه، همراهم نیست. گذاشتمش توی کلبه‌م. فردا سر صبحونه نشون‌تون می‌دمش.»

پائولین گفت «چی هست؟»

گفتم «نمی‌دونیم چی.»

فرد گفت «آره، چیز عجیب و غریبی‌یه. مثل چیزهایی‌یه که توی کارگاه فراموش شده پیدا می‌شه.»

پائولین گفت «آها.»

«خُب، به هر حال فردا سر صبحونه نشون‌تون می‌دمش.»

پائولین گفت «خوبه. تا فردا صبر می‌کنم. هر چی هست خیلی مرموز به نظر می‌آد.»

فرد گفت «باشه، پس من برم. فقط می‌خواستم بگم یادت نره فردا صبح بیایی پیشم بریم پرس‌چوب. مهمه.»

گفتم «فکر نکن مزاحمی. بیا پیش‌مون بشین.»

فرد گفت «نه، نه، نه. به هر حال ممنونم. کارهایی توی کلبه‌م دارم که باید

انجام‌شون بدم.»

گفتم «باشه.»

«خدا حافظ.»

پائولین گفت «باز هم برای شستنِ ظرف‌ها ممنونم.»

«فکرش رو هم نکن.»

کلی شب به خیر

دیر وقت بود و من و پائولین رفتیم پایین تا به چارلی شب به خیر بگوییم. چارلی جوری روی نیمکتِ نزدیکِ مجسمه‌های موردِ علاقه‌اش نشسته بود که به سختی می‌توانستیم ببینیمش. جایی بود که در شب‌های سرد با درست کردنِ آتشِ کوچکی خودش را گرم می‌کرد.

بیل پیشش آمده بود و با هم نشسته بودند و با حرارتِ دربارهِ چیزی حرف می‌زدند. بیل برای این‌که حرف‌هایش را بهتر بفهماند دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد.

حرف‌شان را قطع کردم و گفتم «او مدیم شب به خیر بگیم.»
چارلی گفت «ا، سلام. آره، شب به خیر. یعنی، شما دو تا چه طورین؟»
گفتم «خوبیم.»

بیل گفت «شام فوق‌العاده‌یی بود.»
چارلی گفت «آره، واقعاً خیلی خوب بود. خوراکِ گوشت خیلی خوشمزه

بود.»

«ممنون.»

گفتم «تا فردا خدا حافظ.»

چارلی گفت «شب رو توی iDEATH می مونی؟»

گفتم «نه. می رم پیش پائولین.»

چارلی گفت «خوبه.»

«شب به خیر.»

«شب به خیر.»

«شب به خیر.»

«شب به خیر.»

سبزیجات

کلبه‌ی پاثولین یک مایلی با iDEATH فاصله دارد. خیلی در آن جانی ماند. آن طرف شهر است. تقریباً ۳۷۵ نفر از ما در قند هندوانه زندگی می‌کنند. خیلی‌ها در شهر زندگی می‌کنند، ولی بعضی در کلبه‌های جاهای دیگر، و البته ما در iDEATH زندگی می‌کنیم.

در شهر، به جز چراغ خیابان‌ها، فقط چند تا چراغ دیگر روشن بود. چراغ دکتر ادواردز روشن بود. همیشه شب‌ها به زحمت خوابش می‌برد. چراغ معلم مدرسه هم روشن بود. احتمالاً داشت روی درس بچه‌ها کار می‌کرد.

بالای پلی که از روی رودخانه می‌گذشت ایستادیم. فانوس‌های سبز کم‌رنگی روی پل بودند. فانوس‌هایی در هیئت سایه‌ی انسان. من و پاثولین هم‌دیگر را بوسیدیم. دهانش نمناک و خنک بود. شاید چون شب بود.

صدای پریدن یک ماهی قزل‌آلا را در رودخانه شنیدم، ماهی‌یی که دیروقت جست و خیز می‌کند. صدای شیرجه‌اش مثل سر و صدای یک در کوچک بود.

مجسمه‌یی در آن نزدیکی‌ها بود. مجسمه‌ی یک لویای بسیار بزرگ. درست است، یک لویا.

سال‌ها پیش، کسی بوده که از سبزیجات خوشش می‌آمده و حالا، در این سو و آن سوی قنډ هندوانه بیست می تا مجسمه‌ی سبزیجات پخش و پلا شده است.

مجسمه‌ی کنگر فرنگی نزدیکِ کارگاهِ توفال است و یک مجسمه‌ی هویج ده فوتی نزدیکِ پرورشگاهِ ماهی قزل‌آلا در IDEATH. یک مجسمه‌ی مغز کاهو هم نزدیکِ مدرسه و یک دسته پیاز نزدیکِ دروازه‌ی کارگاهِ فراموش شده. مجسمه‌های دیگر سبزیجات نزدیکِ کلبه‌های ساکنان و یک مجسمه‌ی شلغم نزدیکِ زمینِ بیس‌بال.

کمی آن طرف‌تر از کلبه‌ی من مجسمه‌ی یک سیب‌زمینی‌ست. من خودم به‌ش علاقه‌یی ندارم، اما سال‌ها پیش یک نفر عاشقِ سبزیجات بوده است. یک‌بار از چارلی پرسیدم که آن آدم را می‌شناسد یا نه، اما گفت که هیچ چیز از او نمی‌داند. چارلی گفته بود «به هر حال، واقعاً سبزیجات رو دوست داشته.» و من گفته بودم «آره، یه مجسمه‌ی سیب‌زمینی درست کنارِ کلبه‌م هست.» با پائولین به سمتِ کلبه‌اش رفتیم. از کنارِ کارگاهِ هندوانه گذشتیم. ساکت بود و تاریک. فردا صبح پر از نور و فعالیت خواهد شد. کانالِ آب را می‌دیدیم. حالا سایه‌یی بلند و کشیده بود.

به پلِ دیگری رسیدیم که بر یک رودخانه بود. فانوس‌های همیشگی را داشت و مجسمه‌هایی در رودخانه بود. یک دوجین یا در همین حدود چراغِ کم نور در کفِ رودخانه روشن بود. مقبره بودند. ایستادیم.

پائولین گفت «مقبره‌ها امشب خیلی قشنگند.»

گفتم «البته، همین طوره.»

«این جا بیشتر بچه‌ند، این طور نیست؟»

گفتم «آره.»

پائولین گفت «واقعاً مقبره‌های قشنگی‌ند.»

شاهپرک‌ها بالای نوری می‌چرخیدند که از زیر مقبره‌های درون رودخانه می‌آمد. اطراف هر مقبره پنج شش شاهپرک می‌چرخید.

ناگهان ماهی قزل‌آلایی از آب بیرون پرید و یکی از شاهپرک‌ها را گرفت. شاهپرک‌های دیگر پراکنده شدند و دوباره برگشتند، و همان ماهی قزل‌آلا دوباره پرید و شاهپرک دیگری را گرفت. ماهی قزل‌آلای پیر باهوشی بود.

ماهی قزل‌آلا دیگر نپرید و شاهپرک‌ها با آرامش بالای نوری می‌چرخیدند که از مقبره‌ها می‌آمد.

باز هم مارگریت

پائولین گفت «مارگریت چه طور با این قضیه کنار می آید؟»
گفتم «نمی دونم.»

پائولین گفت «اذیت شده یا عصبانی، خبر نداری؟ حالش چه طوره؟ از وقتی که بهش گفتم، چیزی نگفته؟ با من که اصلاً حرف نمی زنه. دیروز نزدیک کارگاه هندوانه دیدمش. بهش سلام کردم، ولی اون بدون این که چیزی بگه از کنارم رد شد و رفت. انگار خیلی دلخور بود.»

گفتم «نمی دونم حالش چه طوره.»

پائولین گفت «فکر می کردم امشب به iDEATH می آید، ولی نیومد. نمی دونم چرا فکر می کردم که باید بیاد. فقط احساس می کردم که می آید، ولی اشتباه کردم. دیده یی ش؟»

گفتم «نه.»

پائولین گفت «دوست دارم بدونم کجاست.»

«فکر می‌کنم پیشِ برادرش باشه.»

پائولین گفت «احساسِ بدی دارم. من و مارگریت دوست‌های خیلی خوبی بودیم. تمومِ این سال‌ها توی iDEATH با هم بودیم. تقریباً مثلِ دو تا خواهر بودیم. ناراحتم که این‌طوری شد، ولی هیچ کاریش نمی‌شه کرد.»
گفتم «دلِ یه چیزِ دیگه‌ست. هیچ‌کس نمی‌دونه که چه اتفاقی می‌خواد بیفته.»
پائولین گفت «حق با توئه.»
ایستاد و مرا بوسید. بعد از پل‌گذشتیم و به طرفِ کلبه‌اش رفتیم.

کلبه‌ی پائولین

به جز در کلبه‌ی پائولین که از چوب زیبا و خاکستری رنگ کاج است با یک دستگیره‌ی سنگی، بقیه‌ی کلبه تماماً از قند هندوانه ساخته شده است.

حتا پنجره‌ها هم از قند هندوانه ساخته شده‌اند. خیلی از پنجره‌های این جا از قند درست شده‌اند. کارل^۱ پنجره‌ساز جوری آن‌ها را می‌سازد که به سادگی نمی‌شود فهمید شیشه است یا قند. فقط به این بستگی دارد که چه کسی آن را ساخته باشد. هنر ظریفی ست و کارل از پس آن برمی‌آید.

پائولین فانوس‌ها را روشن کرد. بوی خوبی از سوختن روغن هندوانه-قزل‌آلا برخاست. ما در این جا از مخلوط هندوانه و ماهی قزل‌آلا یک روغن دلچسب برای فانوس‌های مان درست می‌کنیم. و از آن برای روشنایی‌هایی که می‌خواهیم استفاده می‌کنیم. بوی خوبی دارد و نور خوبی ایجاد می‌کند.

1. Carl

کلبه‌ی پائولین هم مثلِ تمامِ کلبه‌های ما خیلی ساده است. همه چیز سرِ جای خودش است. پائولین فقط وقتی می‌خواهد چند ساعتی از iDEATH دور باشد یا شب‌هایی که دلش می‌خواهد، به کلبه‌اش می‌آید.

همه‌ی ما که در iDEATH هستیم کلبه‌هایی داریم که هر وقت دل‌مان بخواهد به آن‌جا می‌رویم. من بیش از هر کسِ دیگری از کلبه‌ام استفاده می‌کنم. معمولاً فقط یک شبِ هفته را در iDEATH می‌خوابم. البته اکثرِ اوقات غذایم را در آن‌جا می‌خورم. ما که اسمِ ثابتی نداریم بیشترِ وقتِ مان را با خودمان می‌گذرانیم. این‌طوری خوب است.

پائولین گفت «خُب، رسیدیم.» زیرِ نورِ فانوس زیبا شده بود. چشمانش می‌درخشید.

گفتم «بیا این‌جا.» نزدیکم آمد و من دهانش را بوسیدم و بعد به سینه‌هایش دست زدم. خیلی نرم و سفت بود. دستم را جلو پیراهنش کشیدم.

گفت «خوشم می‌آد.»

گفتم «بیشتر امتحانش کنیم.»

گفت «حتماً خوش می‌گذره.»

رفتیم و روی تخت‌خوابش دراز کشیدیم. پیراهنش را درآوردم. زیرش چیزی پوشیده بود. مدتی مشغول بودیم. بعد بلند شدم و لباس‌کارم را درآوردم و دوباره برگشتم و کنارش دراز کشیدم.

یک عشق، یک باد

آرام و طولانی عشق‌بازی کردیم. بادی آمد و پنجره‌ها کمی لرزید، بینِ قندِ پنجره‌های شکننده فاصله انداخت.

از بدنِ پائولین خوشم آمد و او هم گفت که از بدنِ من خوشش آمده، و هیچ حرفِ دیگری نداشتیم که به هم بگوییم.

ناگهان باد ایستاد و پائولین گفت «چی بود؟»

«باد.»

باز هم بیرها

بعد از عشق‌بازی دریاره‌ی بیرها حرف زدیم. اول پائولین شروع کرد. با اشتیاق کنارم دراز کشیده بود و می‌خواست از بیرها حرف بزند. گفت که خوابِ چاکِ پیر او را یادِ بیرها انداخته است.

گفت «دلم می‌خواد بدونم که چه جوری می‌تونستند به زبونِ ما حرف بزنند.»

گفتم «هیچ‌کی نمی‌دونه، ولی می‌تونستند. چارلی می‌گه شاید خیلی وقت پیش ما ببر بوده‌یم و بعد تغییر کرده‌یم ولی اون‌ها نه. نمی‌دونم. به هر حال، عقیده‌ی جالبی‌یه.»

پائولین گفت «من هیچ‌وقت صداشون رو نشنیدم. خیلی بچه‌بودم، و فقط چندتایی از شون باقی مونده بود، پیرهاشون به زحمت از تپه‌ها پایین می‌اومدند. پیرتر از اون بودند که خطرناک باشند، همیشه هم شکار می‌شدند.

«وقتی آخرین ببر رو کشتند، من شش سالم بود. یادمه که شکارچی‌ها اون

رو آوردند به iDEATH صدها نفر از مردم با اون‌ها بودند. شکارچی‌ها می‌گفتند اون روز بالای تپه‌ها اون رو کشته‌ند. اون آخرین ببر بود.

«ببر رو به iDEATH آوردند و همه به دنبال‌شون اومدند. روش چوب گذاشتند و با روغنِ هندوانه- قزل‌آلا خیسش کردند. گالن گالن روغنِ هندوانه- قزل‌آلا روش ریختند. یادمه که مردم یه عالمه گل روش انداختند، دورش حلقه زدند و برای آخرین ببر گریه کردند.

«چارلی یه کبریت برداشت و آتشش زد. ساعت‌ها توی آتشِ بزرگ و نارنجی‌رنگی سوخت و دودِ سیاهی از اون به هوا بلند شد.

«اون قدر سوخت که چیزی جز خاکستر از اون باقی نمود، اون وقت اهالی شروع کردند به ساختِ پرورشگاهِ ماهی قزل‌آلا توی iDEATH، درست همون جایی که ببره سوخته بود. الان وقتی می‌ری اون‌جا برقصی، تصور کردنش سخته.»

«به نظرم تو هم باید یادت باشه. تو هم اون‌جا بودی. کنار چارلی وایستاده بودی.»

گفتم «درسته. اون‌ها صدای قشنگی داشتند.»

گفت «هیچ وقت صداشون رو نشنیدم.»

گفتم «شاید این جوری بهتر بوده.»

گفت «شاید حق با توئه. بیرها.» و طولی نکشید که در بغلم به خوابِ سنگینی فرو رفت. خوابش سعی کرد بازوی من شود، و بعدش تنم، اما من نگذاشتم چون یک دفعه بی‌قرار شدم.

بلند شدم و لباس‌کارم را پوشیدم. رفتم بیرون تا یکی از آن پیاده‌روی‌های طولانی شبانه‌ام را سر بگیرم.

حساب

شبِ معرکه‌یی بود و ستاره‌های قرمز می‌درخشیدند. از کنارِ کارگاهِ هندوانه گذشتم. ما در آن‌جا از هندوانه قند می‌گیریم. آبِ هندوانه را می‌گیریم و آن‌قدر حرارتش می‌دهیم تا فقط قندِ آن باقی بماند، و بعد آن را به شکلِ چیزی درمی‌آوریم که داریم: زندگی‌مان.

روی نیمکتی نزدیکِ رودخانه نشستم. پائولین باعث شده بود به ببرها فکر کنم. نشستم و به آن‌ها فکر کردم، به این‌که چه‌طور پدر و مادرم را کشتند و خوردند.

با هم‌دیگر در کلبه‌یی کنارِ رودخانه زندگی می‌کردیم. پدرم هندوانه می‌کاشت و مادرم نان می‌پخت. من به مدرسه می‌رفتم. نه سالم بود و در درسِ حساب مشکل داشتم.

یک روز صبح، وقتی صبحانه می‌خوردیم، ببرها به داخلِ کلبه آمدند و پیش از آن‌که پدرم بتواند اسلحه‌یی بردارد، پدر و مادرم را کشتند. پدر و مادرم حتا

فرصت نکردند چیزی بگویند. من هنوز قاشقی را که داشتم با آن حریره‌ی ذرت می‌خوردم، دستم بود.

یکی از ببرها گفت «نترس. با تو کاری نداریم. ما بابچه‌ها کاری نداریم. فقط همون جایی که هستی بشین، بعد می‌آییم برات قصه می‌گیم.»
یکی از ببرها شروع به خوردنِ مادرم کرد. تکه‌یی از بازویش را کند و جوید.
«چه جور قصه‌یی دوست داری بشنوی؟ یه قصه‌ی خوب راجع به یه خرگوش بلدم.»

گفتم «نمی‌خوام قصه بشنوم.»
ببر گفت «باشه.» و تکه‌یی از پدرم کند. مدتِ زیادی قاشق به دست نشستم، بعد قاشق را کنار گذاشتم.

بالاخره گفتم «پدر و مادرم بودند.»
یکی از ببرها گفت «متأسفیم. واقعاً متأسفیم.»
ببر دیگری گفت «آره، اگه مجبور نبودیم، مسلماً اگه وادار نشده بودیم این کار رو نمی‌کردیم. ولی این تنها راهِ زنده موندنِ مونه.»
ببر دیگر گفت «ما مثلی شماییم. به همون زبونی که شما حرف می‌زنید ما هم حرف می‌زنیم. مثلی شما فکر می‌کنیم، ولی ما ببریم.»
گفتم «شما می‌تونید توی درس حساب به من کمک کنید.»
یکی از ببرها گفت «چی هست؟»

«درس حسابم.»

«آها، درس حسابت.»

«آره.»

یکی از ببرها گفت «چی می‌خواهی بدونی؟»
«نه ضرب در نه چند می‌شه؟»

یکی از ببرها گفت «هشتاد و یک».

«هشت ضرب در هشت چند می‌شه؟»

گفت «پنجاه و شش».

نیم دوجین سؤال از شان پرسیدم: شش ضرب در شش، هفت ضرب در چهار و مانند آن. در درس حساب خیلی مشکل داشتم. بالاخره ببرها از سؤال‌هایم خسته شدند و گفتند که از آن‌جا بروم.

گفتم «باشه. من می‌رم بیرون».

یکی از ببرها گفت «خیلی دور نشو. نمی‌خوایم کسی بیاد این‌جا و ما رو بکشه».

«باشه».

هر دوشان برگشتند تا پدر و مادرم را بخورند. من هم رفتم بیرون و کنار رودخانه نشستم. گفتم «من یتیم».

ماهی قزل‌آلایی را در رودخانه دیدم. یک‌راست به طرفم آمد و بعد درست در جایی که آب تمام می‌شود و خشکی شروع می‌شود ایستاد. خیره‌نگاهم کرد. به ماهی قزل‌آلا گفتم «تو چه می‌فهمی؟»

این قضیه مال قبل از این بود که برای زندگی به IDEATH بروم. بعد از تقریباً یک ساعت یا در همین حدود، ببرها از کلبه بیرون آمدند و دراز شدند و خمیازه کشیدند.

یکی از ببرها گفت «روزِ خوابیه».

ببر دیگری گفت «آره. قشنگه».

«خیلی متأسفیم که مجبور شدیم پدر و مادرت رو بکشیم و بخوریم. سعی کن بفهمی. ما ببرها بد نیستیم. این فقط کاری‌یه که مجبوریم انجام بدیم».

گفتم «باشه. به خاطر درس حساب هم متشکرم که کمک کردید».

«اصلاً حرفش رو هم نزن.»

ببرها رفتند.

به iDEATH رفتم و به چارلی گفتم که ببرها پدر و مادرم را خورده‌اند.

گفت «شرم آورده.»

گفتم «ببرها خیلی مهربونند. چرا مجبورند راه بیفتند و از این جور کارها

بکنند؟»

چارلی گفت «اون‌ها نمی‌تونند جلو خودِشون رو بگیرند. من هم ببرها رو دوست دارم. گفت وگوهای خیلی خوبی با هم داشته‌یم. اون‌ها خیلی مهربونند و کارها رو خوب انجام می‌دهند، ولی می‌خوایم از دست‌شون خلاص بشیم. به زودی.»

«یکی از اون‌ها توی درس حساب به من کمک کرد.»

چارلی گفت «اون‌ها خیلی کمک می‌کنند. ولی خطرناکند. حالا می‌خوای چه

کار کنی؟»

گفتم «نمی‌دونم.»

چارلی گفت «دوست داری بیایی این‌جا، توی iDEATH بمونی؟»

گفتم «فکر خوبی‌یه.»

چارلی گفت «عالی‌یه. پس ترتیبش رو می‌دم.»

آن شب به کلبه برگشتم و آتشش زدم. هیچ چیزی برای خودم برنداشتم و

برای زندگی به iDEATH رفتم. بیست سال پیش بود، اما انگار همین دیروز

بود: هشت ضرب در هشت می‌شود چند؟

و بود

بالاخره از فکر کردن به ببرها دست کشیدم و به کلبه‌ی پائولین برگشتم. یک روزِ دیگر درباره‌ی ببرها فکر می‌کنم. وقت زیاد است. می‌خواستم شب را پیشِ پائولین باشم. می‌دانستم که وقتی منتظرِ من است تا برگردم در خواب چه قدر زیبا می‌شود. و بود.

بره‌یی در سراب

پائولین در خوابش، در سرابِ ملافه‌های هندوانه شروع به حرف زدن کرد. قصه‌ی کوتاهی گفت درباره‌ی بره‌یی که تازه می‌خواهد راه برود. گفت «بره روی گل‌ها نشست. حالش خوب بود.» و این پایانِ قصه بود. پائولین اغلب در خواب حرف می‌زند. هفته‌ی پیش یک آوازِ کوتاه خواند. فراموش کردم چه بود. دستم را روی سینه‌اش گذاشتم. در خواب تکان خورد. دستم را از روی سینه‌اش برداشتم و او دوباره آرام شد. روی تخت‌خواب احساسِ خوبی داشت. بدنش بوی خواب‌آورِ خوبی می‌داد. شاید این همان جایی ست که بره نشسته بود.

خورشیدِ هندوانه‌یی

پیش از پائولین بیدار شدم و لباس‌کارم را پوشیدم. پرتوِ خورشیدِ خاکستری از میانِ پنجره می‌درخشید و به آرامی بر کفِ اتاق می‌تابید. رفتم و پایم را زیرِ نور گرفتم، خاکستری شد.

از پنجره بیرون را نگاه کردم، و به آن سوی مزارع، جنگل‌های کاج و شهر تا کارگاهِ فراموش‌شده. همه چیز به خاکستری می‌زد: دام‌هایی که در مزارع می‌چرخیدند و سقفِ کلبه‌ها و تل‌های بزرگی که در کارگاهِ فراموش‌شده بود، همه را انگار غبار گرفته بود. حتا هوا هم خاکستری بود.

در این جا خورشیدِ وضعیتیِ جالبی دارد. هر روز به رنگی ست. هیچ‌کس نمی‌داند چرا این طور است، حتا چارلی هم نمی‌داند. ما تا آن جا که بتوانیم هندوانه‌هایی با رنگ‌های مختلف می‌کاریم.

این طوری که: در یک روزِ خاکستری، تخم‌های چیده شده‌ی یک هندوانه‌ی خاکستری را برمی‌داری و بعد آن را در یک روزِ خاکستری می‌کاری تا هندوانه‌های خاکستریِ بیش‌تری به دست بیاوری.

واقعاً خیلی ساده است. ترتیبِ رنگِ روزها و هندوانه‌ها به این شکل است –

دوشنبه: هندوانه‌های قرمز.

سه‌شنبه: هندوانه‌های طلایی.

چهارشنبه: هندوانه‌های خاکستری.

پنج‌شنبه: هندوانه‌های سیاه و بی‌صدا.

جمعه: هندوانه‌های سفید.

شنبه: هندوانه‌های آبی.

یک‌شنبه: هندوانه‌های قهوه‌یی.

امروز روزِ هندوانه‌های خاکستری‌ست. فردا را از همه‌ی روزها بیشتر دوست دارم: روزِ هندوانه‌های سیاه و بی‌صدا. وقتی که آن‌ها را می‌بری، هیچ صدایی ندارند و واقعاً شیرین‌اند.

خیلی به دردِ ساختنِ چیزهایی می‌خورند که صدا ندارند. یادم می‌آید مردی بود که از هندوانه‌های سیاه و بی‌صدا ساعت‌هایی می‌ساخت که بی‌صدا بودند.

مرد شش‌هفت تا از این ساعت‌ها ساخت و بعد مُرد.

یکی از این ساعت‌ها بالای مقبره‌اش آویزان است. از شاخه‌ی درختِ سیبی آویزان است و با بادهایی که از روی رودخانه می‌وزند در نوسان است. البته دیگر زمان را نشان نمی‌دهد.

وقتی کفشم را می‌پوشیدم پائولین بیدار شد.

در حالی که چشم‌هایش را می‌مالید، گفت «سلام، تو بیداری. ساعت

چنده؟»

«نزدیکِ شش.»

گفت «باید امروز صبح توی IDEATH صبحونه درست کنم. بیا یه بوس به

من بده و بگو صبحونه چی دوست داری.»

دست‌ها

دست در دستِ هم تا iDEATH قدم زدیم. دست‌ها چیزهای خیلی خوبی‌اند، به‌خصوص بعد از این‌که از عشق‌بازی برگشته باشند.

باز هم باز هم مارگریت

در IDEATH توی آشپزخانه نشستم و به پاثولین که مشغولِ درست کردنِ مایه‌ی پن‌کیک بود نگاه کردم، پن‌کیک را خیلی دوست دارم. او مقدارِ زیادی آرد، تخم‌مرغ و چیزهای خوبِ دیگری در کاسه‌ی بزرگ و آبی ریخت و با یک قاشقِ بزرگِ چوبی آن را هم زد، قاشقِ خیلی برای دستش بزرگ بود.

پیراهنِ واقعاً زیبایی پوشیده بود و موهایش را روی سرش جمع کرده بود. وقتی که در راه قدم می‌زدیم، یک جایی ایستادم و چند تا گل چیدم تا لای موهایش بگذارم.

سنبلِ وحشی بودند.

گفت «نمی‌دونم امروز مارگریت این جا می‌آد یا نه. خوشحال می‌شم دوباره با هم حرف بزنیم.»

گفتم «نگران نباش. همه‌چی درست می‌شه.»

«می‌دونی، من و مارگریت دوست‌های خیلی خوبی بودیم. تو رو همیشه

دوست داشتم، ولی هیچ وقت به جز دوستی به چیز دیگری فکر نمی کردم.
«تو و مارگریت سال های سال با هم دیگه بودید. فقط امیدوارم همه چیز به
خوبی و خوشی تموم بشه، مارگریت هم یه نفری رو پیدا کنه و دوباره با هم
دوست بشیم.»

«نگران نباش.»

فرد به آشپزخانه آمد تا فقط بگوید «اوووووم—پن کیک» و بعد رفت.

توت فرنگی ها

چارلی باید به تنهایی دوازده تا پن کیک خورده باشد. هیچ وقت ندیده بودم این قدر پن کیک خورده باشد، فرد هم چندتایی بیشتر از چارلی خورد. واقعاً دیدنی بود.

در آن جا یک دیس بزرگ ژامبون هم بود و مقدار زیادی شیر تازه و یک قوری بزرگ قهوه‌ی غلیظ، به اضافه‌ی یک کاسه توت فرنگی. پیش از صبحانه، دختری که از شهر آمده بود آن را با خود آورده بود. دختر خوش رفتاری بود.

پائولین گفت «ممنونم، امروز صبح چه پیرهن قشنگی پوشیدی. خودت اون رو دوختی؟ فکر کنم خودت دوخته باشی ش، چون خیلی قشنگه.» دختر که سرخ شده بود، گفت «ا، متشکرم. فقط می خواستم کمی توت فرنگی برای صبحونه به iDEATH بیارم، برای همین صبح خیلی زود بلند شدم و اون ها رو از کنار رودخونه چیدم.»

پائولین یکی از توت‌فرنگی‌ها را برداشت و خورد، یکی هم به من داد. گفت «توت‌های فوق‌العاده خوبی‌ند. حتماً به جای خوب رو که توت‌فرنگی داره بلدی، باید نشونم بدی کجاست.»

دختر گفت «درست نزدیکِ مجسمه‌ی شلغم کنارِ زمینِ بیس‌بال، درست پایین‌تر از اون پلِ سبزِ عجیب و غریب.» حدوداً چهارده سالش بود و از این‌که توت‌فرنگی‌هایش در IDEATH موردِ پسند قرار گرفته خیلی خوشحال بود. سرِ صبحانه تمامِ توت‌فرنگی‌ها خورده شد. اما باز پن‌کیک: چارلی گفت «واقعاً این پن‌کیک عالی‌یه.»

پائولین گفت «باز هم می‌خواهی؟»

«اگه از مایه‌ش چیزی مونده، شاید یکی دیگه بخورم.»

پائولین گفت «خیلی مونده. فرد، تو چی؟»

«خُب، شاید فقط یکی دیگه.»

معلم مدرسه

بعد از صبحانه، وقتی که پائولین ظرف‌ها را می‌شست، بوسیدمش و بعد با فرد به کارگاه هندوانه رفتیم تا چیزی را که می‌خواست در پِرسِ چوبِ نشانم بدهد، ببینم.

آرام آرام از میانِ صبحِ خورشیدِ خاکستری تا آن‌جا قدم زدیم. انگار می‌خواست بارانِ بیارد، اما البته که نمی‌آمد. اولین بارانِ سالِ زودتر از دوازده اکتبر نمی‌بارد.

فرد گفت «امروز صبح مارگریت نبود.»

گفتم «نه، نبود.»

ایستادیم و با معلم مدرسه که شاگردانش را برای پیاده‌روی به جنگل آورده بود، صحبت کردیم. وقتی با هم حرف می‌زدیم تمامِ بچه‌ها روی چمن‌های آن حوالی نشسته بودند، و جوری دورِ هم جمع شده بودند که انگار یک دسته قارچ‌اند یا گلِ مینا.

معلمِ مدرسه گفت «خُب، کتاب چه‌طور پیش می‌ره؟»

گفتم «خوب پیش می‌ره.»

معلمِ مدرسه گفت «خیلی دوست دارم ببینمش. تو کلمات رو خوب به کار می‌گیری. هنوز انشایی رو که کلاسِ ششم راجع به آب و هوانوشتی یادمه. واقعاً چه چیزی بود.»

«توصیفی که از ابرهای زمستونی کرده بودی خیلی دقیق بود و در عینِ حال تکان دهنده و تا اندازه‌یی شاعرانه. آره، خیلی دلم می‌خواد کتابت رو بخونم. نمی‌خوای راجع به اون حرف بزنی؟»

در این فاصله فرد حوصله‌اش حسابی سر رفته بود. رفت و پیشِ بچه‌ها نشست. سر صحبت را با پسر بچه‌یی باز کرد.

«همون انشاء رو شرح و بسط داده‌یی یا این‌که کتاب راجع به چیز دیگه‌یی‌ه؟»

پسر بچه خیلی از حرف‌های فرد خوشش آمده بود. چند تا بچه‌ی دیگه هم نزدیک‌تر آمده بودند.

گفتم «آره، خودش داره پیش می‌ره. خیلی سخته راجع به‌ش حرف بزنم. ولی وقتی تموم شد تو یکی از اولین نفرهایی هستی که نشونت می‌دمش.»

معلمِ مدرسه گفت «همیشه عقیده داشتم که تو نویسنده‌یی. خودِ من، خیلی وقت پیش، به فکرِ نوشتنِ یه کتاب افتادم، ولی تدریس بیشترِ وقتم رو می‌گیره.» فرد چیزی را از جیبش درآورد. به پسر بچه نشان داد. پسر بچه نگاهش کرد و بعد آن را به نفرِ بعدی داد.

«آره، فکر کردم راجع به تدریس بنویسم، اما تا الان اون قدر درگیرِ تدریس بوده‌م که نتونستم بنویسم. به هر حال، برای من خیلی مایه‌ی مباحثه‌ه که یکی از شاگردانِ ممتازِ سابقم پرچمِ پرافتخاری رو حمل می‌کنه که من فرصتش رو

نداشتم. موفق باشی.»

«متشکرم.»

فرد آن چیز را در جیبش گذاشت و معلمِ مدرسه همه‌ی شاگردانش را دوباره به خط کرد تا به طرفِ جنگل بروند.

داشت به شاگردانش چیزهای خیلی مهمی می‌گفت. این قضیه را از این‌جا فهمیدم که برگشت و من را نشان داد، و بعد ابری را که آرام از بالای سرِمان می‌گذشت.

زیرِ پرسِ چوب

وقتی به کارگاهِ هندوانه نزدیک شدیم هوا پُر شده بود از بوی لذت بخشِ قند که در پاتیل‌ها می جوشید. در آن جا لایه‌های بزرگ و تکه‌های باریک و اشکالِ مختلفِ قند را در آفتاب پهن کرده بودند تا سفت و سخت شوند: قندِ طلایی، قندِ خاکستری، قندِ سیاه و بی صدا، قندِ سفید، قندِ آبی، قندِ قهوه‌یی. فرد گفت «قندها خوب شده‌ند.»

«آره.»

برایِ اِد^۱ و مایک که کارشان پراندنِ پرنده‌ها از روی قندهاست دست تکان دادم. آن دو هم دست تکان دادند، و بعد یکی شان به دنبالِ پرنده‌یی دوید. تقریباً یک دوجین آدم در کارگاهِ هندوانه کار می‌کنند. داخل شدیم. زیرِ دو تا پاتیل آتشِ بزرگی به پا بود، پیترا^۲ هم با چوب تندش می‌کرد. به نظر می‌آمد که داغ است و خیسِ عرق. اما همیشه همین‌طور بود.

1. Ed

2. Peter

گفتم «وضعیت قند چه طوره؟»
گفت «خیلی خوبه. قند خیلی زیاده. اوضاع توی iDEATH چه طوره؟»
گفتم «خوبه.»
«راجع به تو و پائولین چی می گند؟»
گفتم «فقط حرف درمی آرند.»
از پیت^۱ خوشم می آید. سال هاست با هم دوستیم. وقتی بچه بودم می آمدم پیشش در کارگاه هندوانه و در رساندن سوخت برای آتش کمکش می کردم.
گفت «شرط می بندم مارگریت عصبانی یه. شنیدم به خاطر تو خیلی نحیف شده. برادرش که این طوری می گه. داره دق می کنه.»
گفتم «نمی دونم.»
گفت «برای چی اومدی این جا؟»
گفتم «فقط اومدم تا یه تیکه چوب توی آتش بندازم.» خم شدم و یک تکه چوب گره دار و بزرگ کاج را برداشتم و در آتش زیر پاتیل انداختم.
گفت «درست مثل قدیما.»
سرکارگر از دفترش خارج شد و پیش ما آمد. جوری خسته به نظر می رسید.
گفتم «سلام، ادگار^۲.»
گفت «روز به خیر. چه طوری؟ صبح به خیر، فرد.»
«صبح به خیر، رئیس.»
ادگار گفت «چی شد اومدین این جا؟»
«فرد می خواد چیزی رو نشونم بده.»
ادگار گفت «چی رو، فرد؟»
«یه چیز خصوصی یه، رئیس.»

«ا، خُب، پس برو نشونش بده.»

«باشه، رئیس.»

ادگار به من گفت «به ما سر بزن.»

گفتم «یه جور خسته به نظر می آیی.»

«آره، دیشب تا دیر وقت بیدار بودم.»

گفتم «خُب، امشب رو یه خرده زود بخواب.»

«همین کار رو می کنم. به محضی که کارم تموم بشه یه راست می رم خونه تا

بخوابم. حتما فکر نمی کنم شام بخورم، فقط جنگی یه غذای سرپایی می خورم.»

فرد گفت «خواب برات خوبه.»

ادگار گفت «فکر کنم دیگه بهتره برم دفترم. یه کم کارِ دفتری دارم که باید

انجام بدم. بعداً می بینم تون.»

«آره، خداحافظ، ادگار.»

سر کارگر به دفترش برگشت، و من به همراه فرد به پرسِ چوب رفتم.

این جا همان جایی ست که تخته های هندوانه را درست می کنیم. امروز تخته های

طلایی می سازند.

فرد معاونِ سرکارگر است و باقی کارگرانش از قبل در آن جا تخته تولید

می کردند.

کارگران گفتند «صبح به خیر.»

فرد گفت «صبح به خیر. یه دقیقه این چیز رو متوقف کنید.»

یکی از کارگرها دستگاه را خاموش کرد و فرد مرا خیلی نزدیک برد و نشانند.

چهار دست و پا، تا جایی که خیلی تاریک می شد زیرِ پرس رفتیم. بعد کبریتی

روشن کرد و خفاشی را نشانم داد که از محفظه یی سر و ته آویزان شده بود.

فرد گفت «نظرت چی یه؟»

در حالی که به خفاش زل زده بودم، گفتم «آره.»
گفت «چند روز پیش پیداش کردم. از همه چیزای دیگه سره، نه؟»
گفتم «بدجوری من رو ترسوند.»

تا ناهار

بعد از این که خفاش فرد را تحسین کردم و چهار دست و پا از زیر پرس بیرون آمدم، به او گفتم که باید به کلبه ام بروم و کارهایی را انجام بدهم: چندتایی گل بکارم و از این جور کارها.

گفت «برای ناهار به iDEATH می‌ری؟»

«نه، فکر کنم بعداً توی کافه‌ی مرکز شهر یه چیز سرپایی بخورم. تو هم می‌آیی، فرد؟»

گفت «باشه. فکر کنم امروز سوسیسی آلمانی و ترشی کلم داشته باشه.»

یکی از کارگروهایش گفت «دیروز این چیزها رو داشت.»

فرد گفت «درسته. امروز میت لوف داره. چه‌طوره؟»

گفتم «باشه. پس سر ناهار می‌بینمت. حدود دوازده.»

از پیش فرد رفتم تا دستگاه پرس را با تخته‌های طلایی و بزرگ قند هندوانه

که به صورتِ زنجیروار بیرون می‌آمد سرپرستی کند. کارگاهِ هندوانه زیرِ
خورشیدِ خاکستری و گرم آرام و معطر می‌جوشید و خشک می‌شد.
و اد و مایک پرنده‌ها را می‌پراندند. مایک به دنبالِ یک سینه سرخ بود.

مقبره‌ها

سرِ راهم به کلبه، تصمیم گرفتم سری بزنم به پایینِ رودخانه که داشتند مقبره‌ی تازه‌یی در آن‌جا کار می‌گذاشتند. می‌خواستم ماهی‌های قزل‌آلایی را ببینم که همیشه وقتی مقبره‌های تازه‌یی را کار می‌گذارند با اشتیاقی زیاد جمع می‌شوند.

از وسطِ شهر گذشتم. بی‌سر و صدا بود. کمتر کسی در خیابان‌ها بود. دکتر ادواردز را دیدم که کیفش را در دست گرفته بود و جایی می‌رفت، برایش دست تکان دادم.

او هم برایم دست تکان داد و با ایما و اشاره گفت که کارِ خیلی مهمی دارد. احتمالاً کسی در شهر مریض شده است. با تکان دادنِ دست از او خداحافظی کردم.

زوجِ پیری در ایوانِ جلوی هتل بر روی صندلی‌هایی ننویی نشسته بودند. یکی‌شان صندلی خودش را تکان می‌داد و آن یکی خوابیده بود. روی پای آن

یکی که خوابیده بود، روزنامه بود.

از نانوایی بوی نانِ داغ و تازه می‌آمد و در جلو مغازه‌ی خواربارفروشی دو اسب را بسته بودند. یکی از آن دو را که مالِ IDEATH بود شناختم.

از شهر بیرون آمدم و از کنار چند درختی گذشتم که در حاشیه‌ی یک مزرعه‌ی کوچک هندوانه بود. از درخت‌ها خزه آویزان بود.

سنبابی روی شاخه‌های درختی پرید. دم نداشت. نمی‌دانم دمش چه شده بود. احتمالاً جایی از دست داده بودش.

روی نیمکتی کنار رودخانه نشستم. پهلوی نیمکت مجسمه‌یی به شکلِ علف بود. تیغه‌های علف را از مس ساخته بودند و بارانِ سنگینِ سالیان آن‌ها را به رنگِ طبیعی‌شان درآورده بود.

چهار یا پنج نفر داشتند مقبره را سرِ جایش می‌گذاشتند. کارکنانِ مقبره بودند. مقبره را کفِ رودخانه می‌گذاشتند. ما در این‌جا مردگانِ مان را این‌طور دفن می‌کنیم. البته آن زمانی که اوجِ قدرتِ ببرها بود کمتر از مقبره‌ها استفاده می‌کردیم.

اما حالا همه‌شان را در تابوت‌های شیشه‌یی، در کفِ رودخانه دفن می‌کنیم. توی تابوت‌ها هم قارچِ شب‌تاب^۱ می‌گذاریم تا شب‌ها بدرخشد و ما از آن‌چه بعداً اتفاق می‌افتد خوشحال باشیم.

دسته‌یی قزل‌آلا دیدم که دورِ هم جمع شده بودند تا کار گذاشتنِ مقبره را ببینند. قزل‌آلای رنگارنگ و قشنگی بودند. شاید صدتایشان در یک قسمتِ خیلی کوچکیِ رودخانه جمع شده بودند. قزل‌آلاها خیلی دوست دارند بفهمند که این کار چه‌طور انجام می‌شود، خیلی‌شان هم برای تماشا جمع شده بودند. کارکنانِ مقبره محفظه را در رودخانه فرو کردند و پمپ در حالِ محو شدن

بود. حالا داشتند روی شیشه‌ها کار می‌کردند. طولی نمی‌کشید که مقبره آماده شود و هر وقت که لازم باشد درش را باز می‌کنند و کسی می‌رود داخل آن تا سال‌ها در آن جا بماند.

قزل آلاى بزرگِ پير

ماهى قزل آلايى را ديدم كه سال ها بود مى شناختمش، و حالا داشت كار گذاشتنِ مقبره را نگاه مى كرد. قزل آلاى بزرگِ پير، از وقتى يك ساله بود در پرورشگاهِ قزل آلاى iDEATH بزرگ شده بود. اين را از آن جا مى دانم كه زنگوله ي كوچكِ iDEATH را زيرِ آرواره اش بسته اند. سنش خيلى زياد است و وزنِ بالايى دارد، و آهسته و با وقار حركت مى كند.

قزل آلاى بزرگِ پير معمولاً بيشترِ وقتش را در بالاي رودخانه كنارِ مجسمه ي آينه ها مى گذراند. پيش از اين او را ساعت ها در استخرِ عميقِ آن جا تماشا کرده ام. به گمانم اين مقبره ي عجيب و غريب كنجكاوش كرده كه آمده تا كار گذاشتنش را ببيند.

شك دارم، چون قزل آلاى بزرگِ پير معمولاً كمتر به كار گذاشتنِ مقبره توجه نشان مى دهد. شايد تا به حال خيلى از اين دست ديده است.

يادم است يك بار وقتى مقبره يى را كه كمى پايين تر از مجسمه ي آينه ها است

کار می گذاشتند، حتا ذره‌یی هم تکان نخورد، یک روز تمام طول کشید، چون کار گذاشتن آن مقبره مشکل بود، و او یک ذره هم تکان نخورد.

مقبره درست پیش از این که کارش تمام بشود درهم شکست. چارلی پایین آمد و با اندوه سر تکان داد، و دوباره از اول شروع کردند.

اما ماهی قزل‌آلا حالا داشت با علاقه به کار گذاشتن مقبره نگاه می کرد. خودش را چند اینچ بالاتر از رودخانه و ده پایی دورتر از محفظه نگه داشته بود. رفتم پایین و کنار رودخانه خم شدم. ماهی‌های قزل‌آلا از این که جلویشان ظاهر شده بودم اصلاً نترسیدند. قزل‌آلای بزرگ پیر به من نگاهی کرد.

حتماً مرا شناخت، چون چند دقیقه‌یی به من زل زد و بعد دوباره برگشت تا کار گذاشتن مقبره را ببیند و مراحل به اتمام رسیدنش را.

مدتی همان جا کنار رودخانه ایستادم و وقتی خواستم به طرف کلبه‌ام بروم قزل‌آلای بزرگ پیر برگشت و به من زل زد. به نظرم تا زمانی که از دیدش خارج شدم همین طور خیره نگاهم می کرد.

۲

inBOIL

نُه چیز

خوب شد به کلبه‌ام برگشتم، اما روی در پیغامی از مارگریت بود. پیغام را خواندم و اصلاً خوشحال نشدم، جایی انداختمش که دیگر هیچ وقت پیدا نشود. پشتِ میزم نشستم و از پنجره به iDEATH نگاه کردم. باید با قلم و جوهرم چند کاری را انجام می‌دادم، سریع و بی‌غلط هم انجام‌شان دادم و جمع و جورشان کردم. با جوهرِ تخمِ هندوانه روی کاغذهایی نوشتم که بیل در کارگاهِ توفال از چوب‌های خوش‌بو درست می‌کرد.

بعد فکر کردم که خوب است چند شاخه گل دورِ مجسمه‌ی سیب‌زمینی بکارم، به نظرم یک دسته گل دورتادورِ آن سیب‌زمینی هفت پایِ قشنگ می‌شود.

رفتم تا از توی صندوقی که وسایلم را در آن می‌گذارم بذرِ گل بیاورم که متوجه شدم همه چیز به هم ریخته است، و به همین خاطر پیش از این‌که بذرها را بکارم همه چیز را مرتب کردم.

تقریباً نه چیز دارم: توپ یک بچه (یادم نمی آید کیست)، هدیه‌یی که فرد نه سال پیش به من داد، انشایم درباره‌ی آب و هوا، چند تا عدد (از ۱ تا ۲۴)، یک لباس کار اضافی، یک تکه فلز آبی رنگ، چیزی از کارگاه فراموش شده و طره‌یی مو که به شستن نیاز دارد.

دیگر بذر گل را توی صندوق نگذاشتم چون می خواستم در اطراف مجسمه‌ی سیب زمینی بکارم شان. چند چیز دیگر هم هست که در اتاقم در IDEATH نگه می دارم. اتاق قشنگی در نزدیکی پرورشگاه ماهی قزل آلا دارم. بیرون آمدم و بذر گل ها را دور مجسمه‌ی سیب زمینی کاشتم و باز به این فکر افتادم که آنهایی که این قدر از سبزیجات خوش شان می آمده که بوده اند و کجا مدفون شده اند، کف کدام رودخانه، یا شاید سال ها پیش ببری خورده باشند شان که با صدای زیبایش گفته بوده «خیلی این مجسمه ها ت رو دوست دارم، مخصوصاً اون شلغم کنار زمین بیس بال رو، ولی حیف ...»

باز هم باز هم باز هم مارگریت

نیم ساعتی را با این طرف و آن طرف رفتن روی پل گذراندم، اما تخته‌یی را که مارگریت همیشه پایش را روی آن می‌گذاشت پیدا نکردم، تخته‌یی که اگر تمام پل‌های دنیا را هم به هم می‌چسبانند و از آن یک پل می‌ساختند باز هم مارگریت از روی همان تخته رد می‌شد.

چُرت

یک دفعه بدجوری احساسِ خستگی کردم و میلَم کشید پیش از ناهار چرتی بزنم. به کلبه رفتم و روی تختم دراز کشیدم. به سقف نگاه کردم، به تیرهای سقف که از قندِ هندوانه بود. به رگه‌رگه‌هایش خیره شدم و زود خوابم برد. دو خوابِ کوتاه دیدم. اولی خوابِ یک شب‌پره بود. شب‌پره‌یی که خودش را روی یک سیب سرِ پا نگه داشته بود. بعد یک خوابِ طولانی دیدم که باز سرگذشتِ inBOIL و دار و دسته‌اش بود و چیزهای وحشتناکی که همین چند ماه پیش به سرشان آمده بود.

ویسکی

inBOIL و دار و دسته‌اش در کلبه‌های کوچک و افتضاحی که سقف‌های‌شان سوراخ بود و آب از آن چکه می‌کرد در نزدیکی کارگاه فراموش شده زندگی می‌کردند. تا آخرِ عمر همان جا ماندند. به نظرم بیست نفری بودند. تمام‌شان مثلِ inBOIL مرد بودند و این اصلاً خوب نبود. اوایل فقط inBOIL در آن‌جا زندگی می‌کرد. یک شب با چارلی جر و بحث‌شان بالا می‌گیرد و چارلی به او می‌گوید «برو گم شو.» او هم جواب می‌دهد که خودش هم پیش از این می‌خواست نزدیکی کارگاه فراموش شده در iDEATH زندگی کند.

می‌گوید «مرده شورِ iDEATH رو ببره»، و می‌رود و برای خودش در نزدیکی کارگاه فراموش شده کلبه‌یی افتضاح می‌سازد. و قتش را صرفِ بیل زدنِ زمین‌های آن‌جا و درست کردنِ ویسکی می‌کند.

بعد چند نفری رفتند و به او پیوستند و هرازگاهی هم یک نفر جدید به آن‌ها

اضافه می‌شد. همیشه می‌توانستی بفهمی که نفرِ بعد چه کسی ست. پیش از آن‌که به دار و دسته‌ی inBOIL ملحق شوند، ناراضی و عصبی و غیر قابلِ اعتماد می‌شدند یا دستِ‌شان کج می‌شد و همه‌اش از چیزهایی حرف می‌زدند که آدم‌های درست و حسابی نه سردر می‌آوردند و نه می‌خواستند سردر بیاورند.

روز به روز عصبی‌تر می‌شدند و هیچ‌کس را دیگر آدم حساب نمی‌کردند، تا این‌که بالاخره می‌شنیدی که به دار و دسته‌ی inBOIL پیوسته‌اند و با او در کارگاهِ فراموش شده کار می‌کنند و دست‌مزدِ‌شان را هم inBOIL با ویسکی‌هایی که از چیزهای فراموش شده درست می‌کند، می‌دهد.

باز هم ویسکی

به گمانم inBOIL حدود پنجاه سالش بود و در iDEATH به دنیا آمده بود و همان‌جا بزرگ شده بود. یادم می‌آید وقتی بچه بودم مرا روی زانویش می‌نشاند و برایم قصه می‌گفت. قصه‌های خوبی هم بلد بود... و مارگریت هم بود.

بعدها بد شد. چند سالی طول کشید تا این اتفاق افتاد. سر یک سری مسائل الکی عصبانی می‌شد و می‌زد بیرون، می‌رفت سمت پرورشگاه ماهی قزل‌آلا در iDEATH

دیگر بیشتر وقتش را در کارگاه فراموش شده می‌گذراند. و وقتی چارلی ازش می‌پرسید در آن‌جا چه می‌کند، inBOIL می‌گفت «اُ، هیچی. فقط دورِ خودم می‌چرخم.»

«وقتی اون‌جاها رو می‌کنی، چه جور چیزهایی پیدا می‌کنی؟»
«اُ، هیچی.»

دروغ می‌گفت. خیلی از مردم دور شده بود و حرف زدنش عجیب و غریب شده بود، کلمه‌ها را جویده جویده می‌گفت. حرکاتش ناگهانی شده بود. بدخلق شده بود. شب‌ها بیشتر وقتش را در پرورشگاه ماهی قزل‌آلا می‌گذراند. بعضی وقت‌ها هم آن‌قدر بلند می‌خندید که می‌توانستی صدای آن را بشنوی که حالا در اتاق‌ها و راه‌روها، و در دگرگونی خودِ iDEATH می‌پیچید: دگرگونی‌هایی که خیلی دوستش داریم و به درِمان می‌خورد، اما به هیچ وجه نمی‌توان توصیفش کرد.

دعوی اساسی

دعوی اساسی inBOIL و چارلی یک شب، سر میز شام اتفاق افتاد. این اتفاق وقتی افتاد که فرد داشت کمی پوره‌ی سیب‌زمینی به من می‌داد. هفته‌ها بود که زمینه‌ی دعوا فراهم شده بود. صدای خنده‌ی inBOIL بلند و بلندتر شده بود، جوری که شب‌ها نمی‌توانستی بخوابی. inBOIL همیشه مست بود، و به حرف‌های چکس گوش نمی‌داد، حتا به حرف‌های چارلی. به چارلی گفت که سرش در کار خودش باشد. «سرت توی کار خودت باشه.»

یک روز بعد از ظهر، پائولین، که خیلی بچه بود، او را دید که در وان حمام ولو شده و آوازهای زشت و مستهجن می‌خواند. پائولین ترسیده بود. inBOIL یک بطر هم از آن چیزی که در کارگاه فراموش شده با آن مشروب درست می‌کنند، می‌نوشید. بوی گندی می‌داد. سه تا مرد می‌خواست تا از وان بیرونش بیاورند و روی تخت بگذارندش.

فرد گفت «بیا، این هم پوره‌ی سیب‌زمینی.»

فقط یک قاشقِ بزرگ پوره‌ی سیب‌زمینی در بشقابم ریختم تا در بقیه‌ی آب‌گوشتم خیس بخورد که inBOIL که تا آن لحظه به مرغِ سوخاری‌اش لب نزده بود و داشت سرد می‌شد به طرفِ چارلی برگشت و گفت «می‌دونی مشکلی این جا چیه؟»

«نه، چه مشکلی، inBOIL؟ تو که ظاهراً این روزها همه‌ی جواب‌ها رو می‌دونی. بگو.»

«بهت می‌گم. این جا بوی گند می‌ده. این جا اصلاً iDEATH نیست. این فقط ساخته و پرداخته‌ی ذهنِ تون‌ئه. همه‌تون یک مشت احمقید، توی iDEATH احمقانه‌تون کارهای احمقانه می‌کنید.»

«iDEATH — هه، به خنده‌م نندازید. این جا هیچی نیست جز یه جای چرت و مزخرف. اگه iDEATH نزدیک‌تون بشه و مهارتون هم بکنه، نمی‌شناسیدش.»

«من از همه‌تون بیشتر راجع به iDEATH می‌دونم، مخصوصاً از این چارلی که فکر می‌کنه از همه‌چی سر درمی‌آره. همه‌تون رو روی هم بذارند، به اندازه‌ی انگشتِ کوچیکه‌ی من هم راجع به iDEATH نمی‌دونید.»

«یه ذره هم فکر نمی‌کنید که این جا چی می‌گذره. من می‌دونم. من می‌دونم. من می‌دونم. مرده‌شورِ iDEATH تون رو ببره. چیزهایی که من از iDEATH فراموش کرده‌م بیشتر از اون چیزهایی‌یه که شما راجع به اون می‌دونید. من می‌رم کارگاهِ فراموش‌شده زندگی کنم. شماها می‌تونید توی این سوراخِ موشِ لعنتی زندگی کنید.»

inBOIL پا شد و مرغِ سوخاری‌اش را پرت کرد زمین و تاپ‌تاپ از آن جا بیرون رفت. تلوتلو می‌خورد. سکوتی حیرت‌آور بر سرِ میز حکمفرما شد و تا

مدت زیادی هیچکس نتوانست چیزی بگوید.
بعد فرد گفت «ناراحت نشو، چارلی. فردا از مستی درمی آد و نظرش عوض می شه. الان مسته، به زودی هوش و حواسش سر جاش می آد و برمی گرده.»
چارلی گفت «نه، فکر کنم برای همیشه رفت. امیدوارم این قضیه آخر و عاقبت خوبی داشته باشه.»
چارلی خیلی ناراحت بود. ما هم خیلی ناراحت بودیم، چون inBOIL برادر چارلی بود. نشسته بودیم و به غذایمان نگاه می کردیم.

زمان

سال‌ها گذشت و inBOIL همان‌جا کنارِ کارگاهِ فراموش‌شده زندگی کرد و آرام‌آرام دار و دسته‌یی دورِ خودش جمع کرد که مثلِ خودش بودند، چیزهایی را که او قبول داشت، قبول داشتند و کارهایی را که او می‌کرد، می‌کردند. کارگاهِ فراموش‌شده را می‌کاویدند و با چیزهایی که پیدا می‌کردند ویسکی درست می‌کردند و آن را می‌نوشتند.

بعضی وقت‌ها یکی از بچه‌های دار و دسته را از مستی درمی‌آوردند و به شهر می‌فرستادندش تا چیزهای فراموش‌شده را بفروشد، چیزهایی که فوق‌العاده زیبا یا عجیب و غریب بود، یا کتاب‌هایی که برای برافروختنِ آتش از شان استفاده می‌کنیم؛ چون در آن موقع میلیون‌ها کتاب در اطرافِ کارگاهِ فراموش‌شده پخش و پلا بود.

در مقابلِ چیزهای فراموش‌شده نان و غذا و از این جور چیزها می‌گرفتند و زندگی‌شان چیزی نبود جز جست‌وجو در اطرافِ کارگاهِ فراموش‌شده

و نوشیدن.

مارگریت بزرگ شد و زن جوان و زیبایی شد. با هم دوست بودیم. یک روز مارگریت به کلبه‌ی من آمد.

پیش از آن‌که بیاید می‌دانستم که اوست. چون پایش را روی تخته‌یی گذاشت که همیشه از رویش رد می‌شد. خوشحال شدم و دلم لرزید، مثل زنگِ درِی که بدجور کار گذاشته باشندش.

در زد.

گفتم «بیا تو، مارگریت.»

داخل شد و مرا بوسید. گفت «امروز چه کار می‌کنی؟»

«باید به iDEATH برم و روی مجسمه‌م کار کنم.»

گفت «هنوز داری روی اون زنگوله کار می‌کنی؟»

گفتم «آره. خیلی کند پیش می‌ره. وقتِ زیادی می‌گیره. کاش زودتر تموم بشه. دیگه ازش خسته شدم.»

گفت «بعد از اون می‌خواهی چه کار کنی؟»

«نمی‌دونم. کارِ دیگه‌یی هست که تو بخوای، عزیزم؟»

گفت «آره. می‌خوام برم کارگاهِ فراموش‌شده بگردم.»

گفتم «دوباره؟ البته انگار بدت نمی‌آد بیشتر وقتت رو اون‌جا باشی.»

گفت «جای عجیب و غریبی‌یه.»

«تو تقریباً تنها زنی هستی که از اون‌جا خوشش می‌آد. inBOIL و دار و

دسته‌ش بقیه‌ی زن‌ها رو ناراحت کرده‌ند.»

«من اون‌جا رو دوست دارم. inBOIL آدمِ بی‌آزاری‌یه. فقط دوست داره

همیشه مست باشه.»

گفتم «باشه. مشکلی نیست، عزیزم. بعداً بیا iDEATH پیش من. یه چند

ساعتی که روی اون زنگوله کار کردم با هم می‌ریم اون‌جا.»
گفت «الان داری می‌ری iDEATH؟»
«نه، کارهایی هست که اول باید اون‌ها رو انجام بدم.»
گفت «می‌خواهی کمکت کنم؟»
«نه، کارهایی‌یه که باید خودم انجام‌شون بدم.»
«خُب، باشه. می‌بینمت.»
گفتم «اول یه بوس بده.»
مارگریت جلو آمد. بغلش کردم و لب‌هایش را بوسیدم، و بعد یک دفعه
خنده‌اش گرفت.

زنگوله

به IDEATH رفتم و روی آن زنگوله کار کردم. اصلاً نمی توانستم کار کنم.
آخر سر فقط روی یک صندلی نشستم و به آن زنگوله زُل زدم.
اسکنه در دستم شُل و ول بود. بعد از مدتی گذاشتمش روی میز و با حواس
پرتی پارچه یی رویش کشیدم.
فرد آمد و مرا دید که روی صندلی نشسته ام و به آن زنگوله زُل زده ام.
بی آن که چیزی بگوید رفت. اصلاً شبیه زنگوله نبود.
آخر سر مارگریت آمد و نجاتم داد. پیراهنی آبی پوشیده بود و به موهایش
روبان زده بود. سبدي هم در دستش بود تا چیزهایی را که در کارگاه
فراموش شده پیدا می کرد در آن بگذارد.
گفت «چه طور پیش می ره؟»
گفتم «تموم شده.»
گفت «به نظر نمی آد تموم شده باشه.»
گفتم «تموم شده.»

پائولین

وقتی از IDEATH می‌رفتیم چارلی را دیدیم. روی نیمکتِ موردِ علاقه‌اش نزدیکِ رودخانه نشسته بود و تکه‌های کوچکِ نان را برای چند ماهی قزل‌آلا که در آن‌جا جمع شده بودند، می‌انداخت.

گفت «بچه‌ها کجا می‌رید؟»

پیش از این‌که بتوانم چیزی بگویم مارگریت گفت «اِ، فقط می‌خوایم یه قدمی بزنیم.»

گفت «خُب، خوش بگذره. روزِ قشنگی‌یه، نه؟ خورشیدِ آبی زیبا و فوق‌العاده بزرگ مدام می‌تابه.»

گفتم «آره.»

پائولین به اتاق آمد و به ما ملحق شد. گفت «روز به خیر.»

«سلام.»

گفت «چارلی، شام چی دوست داری بخوری؟»

چارلی به شوخی گفت «رُست بیف.»

«باشه، همین رو داریم.»

چارلی گفت «چه سورپریز خوبی. امروز تولدمه؟»

«نه. چه طورید شماها؟»

گفتم «خویم.»

مارگریت گفت «داریم می‌ریم یه قدمی بزنیم.»

«شما گفتید و من هم باور کردم. خدا حافظ.»

کارگاهِ فراموش شده

هیچ کس نمی داند کارگاهِ فراموش شده چه قدر قدمت دارد، مسافتش آن قدر طولانی ست که نه می توانیم و نه می خواهیم طی اش کنیم.

هیچ کس در کارگاهِ فراموش شده خیلی پیش نرفته، مگر آن آدمی که چارلی گفت درباره ی آن جا کتاب نوشته، و من از خودم می پرسم که مشکلِ او چه بوده که هفته ها را در آن جا سپری کرده.

کارگاهِ فراموش شده فقط پیش می رود و می رود و می رود و می رود و می رود و می رود و می رود و می رود و می رود. می فهمید. جای بزرگی ست، خیلی بزرگ تر از جایی که ما هستیم.

من و مارگریت به آن جا رفتیم، دست های هم دیگر را گرفته بودیم و در نظر ما که آرام می رفتیم خورشیدِ آبی و ابرهای سفید و روشن فرازِ سرمان در حال حرکت بودند.

از روی خیلی از رودخانه ها گذشتیم و از کنارِ خیلی چیزها رد شدیم، و بعد

انعکاس نور خورشید را دیدیم که افتاده بود بر بام‌های ترک‌دارِ کلبه‌های دار و دسته‌ی inBOIL، جلوِ ورودی کارگاهِ فراموش شده.
درست در آن‌جا یک دروازه قرار دارد. کنارِ دروازه مجسمه‌ی یک چیز فراموش شده است. تابلویی بر بالای دروازه نصب شده که می‌گوید:

این دروازه‌ی کارگاهِ فراموش شده است

احتیاط کنید

خطرِ گم شدن

گفت و گویی با بی سرو پا

inBOIL به پیشوا زمان آمد. لباس هایش چروک و کثیف بود، خودش هم همین طور. به نظر آشفته می آمد. مست بود.

گفت «روز به خیر». گفت «دوباره اومدین این جا، آهان؟» بیشتر با مارگریت بود تا من، به هر حال وقتی این حرف را زد نگاهش به من بود. inBOIL این طور آدمی ست.

گفتم «فقط برای گردش اومدیم.»

خندید. چند نفر دیگر از کلبه های شان بیرون آمدند و براندازمان کردند. همه شان مثل inBOIL بودند. خودشان را با شرارت و نوشیدن ویسکی هایی که از چیزهای فراموش شده درست می کردند، خراب کرده بودند.

یکی شان که موهای زردی داشت روی کپه یی از چیزهای چندش آور نشست و درست مثل یک حیوان به ما نگاه کرد.

مارگریت گفت «عصر به خیر، inBOIL.»

«عصرِ تو هم به‌خیر، خوش‌گله.»

چندتایی از آن بی‌سروپاهای دار و دسته‌ی inBOIL خندیدند. بدجوری نگاه‌شان کردم و خفه شدند. یکی‌شان با دست دهانش را پاک کرد و به داخلِ کلبه رفت.

inBOIL گفت «فقط رفتارتون اجتماعی باشه. توهین نکنید.»

گفتم «ما فقط اومدیم این‌جا تا کارگاهِ فراموش‌شده روبینیم.»

inBOIL گفت «خُب، اون در اختیارِ تونه.» و به کارگاهِ فراموش‌شده اشاره

کرد که آرام‌آرام از ما بلندتر می‌شد، تا حدی که ستون‌های بزرگِ چیزهای فراموش‌شده کوه‌هایی شدند که طولِ شان دستِ کم به یک میلیون مایل می‌رسید.

در آن جا

خطرِ گم شدن

و ما از دروازه رد شدیم و به سمتِ کارگاهِ فراموش شده رفتیم. مارگریت شروع به زیر و رو کردنِ اطراف کرد تا شاید چیزهایی را که دوست دارد پیدا کند.

در کارگاهِ فراموش شده نه گیاهی می‌روید و نه حیوانی زندگی می‌کند. در آن جا حتا یک تیغهِی علف هم پیدا نمی‌شد، و پرندگان در بالای آن منطقه پرواز نمی‌کردند.

روی چیزی شبیه چرخ نشستم و به مارگریت نگاه کردم که چیزِ عصامانندِ فراموش شده‌یی را در دست گرفته بود و با آن اطرافِ تلی کوچکی چیزهای پوشالی را زیر و رو می‌کرد.

چیزی کنارِ پاهایم افتاد. تکه‌یی یخ بود که به انگشتِ شست شباهت داشت، اما این انگشتِ شست یک برآمدگی رویش داشت.

انگشتِ شستِ قوزدار و بسیار سردی بود، اما در دستم شروع به آب شدن کرد.

ناخنش از کناره‌ها آب شد و بعد آن چیز را انداختم. کنارِ پاهایم افتاد، دیگر آب نمی‌شد، به هر حال هوا سرد نبود و در آسمان خورشید گرم بود و آبی. گفتم «چیزی پیدا کردی که دوست داشته باشی؟»

رئیس کارگاهِ فراموش شده

inBOIL آمد و به ما ملحق شد. خیلی خوشم نمی آمد ببینمش. یک بطر ویسکی همراهش داشت. بینی اش قرمز بود.

inBOIL گفت «چیزی که می خواستی پیدا کردی؟»

مارگريت گفت «نه هنوز.»

به inBOIL نگاهِ غضب آلودی کردم، اما او اصلاً محلم نگذاشت.

inBOIL گفت «من امروز چیزهای خیلی خوب و بامزه یی پیدا کردم.

درست قبل از این که برم ناهار بخورم.»

ناهار!

inBOIL گفت «تقریباً یک چهارم مایلی این جا هستند. می تونم اون جا رو

نشون تون بدم.»

قبل از این که بتوانم «نه» بگویم، مارگريت گفت «باشه»، و به خاطر این قضیه

ناراحت بودم، اما او دیگر قبول کرده بود و من نمی خواستم جلو inBOIL

الم شنگه به پاکنم، حتماً inBOIL به دار و دسته اش چیزی می گفت و آنها هم

همگی می‌خندیدند.

همین هم حتماً خیلی حالم را خراب می‌کرد.

پس به دنبالِ آن ولگردِ مست راه افتادیم که می‌گفت فقط یک چهارمِ مایل است، اما به نظرِ من یک مایل بود، زیگزاگی می‌رفتیم، از تل‌ها و کپه‌ها بالا و بالاتر می‌رفتیم.

inBOIL در حالی که کنارِ کپه‌ی بزرگی که شاید شبیه قوطی حلبی بود ایستاد تا نفس تازه کند، گفت «روزِ قشنگی‌یه، این طور نیست؟»
مارگریت که به inBOIL لبخند می‌زد و به ابری اشاره می‌کرد که فوق‌العاده دوستش داشت، گفت «آره، روزِ قشنگی‌یه.»

این موضوع واقعاً برایم چندان‌ش آور بود: زنی موقر که به inBOIL می‌خندد. کاری از دستم برنمی‌آمد، اما مانده بودم که بعدش چی؟
بالاخره به آن تلِ آت و آشغال رسیدیم، همان تلی که inBOIL فکر می‌کرد خیلی عالی‌ست و ما در کارگاهِ فراموش‌شده قبول کرده بودیم راه به این دوری را برویم تا ببینیمش.

مارگریت که می‌خندید و نگاه می‌کرد و آن‌ها را در سبدش می‌انداخت، سبدی که برای این جور چیزها می‌آورد، گفت «وای، این‌ها خیلی خوشگل‌ند.»
به هر دوشان نگاه کردم، اما آن‌ها اصلاً نگاهم نکردند. حقیقت این است که هر دوشان بفهمی نفهمی زشت و بدترکیب بودند. inBOIL به چیزِ فراموش‌شده‌یی که دقیقاً هم اندازه‌ی خودش بود تکیه داد.

راه بازگشت

من و مارگریت آرام و طولانی به سمتِ iDEATH قدم زدیم. داوطلب نشدم که سبدهش را برایش بیاورم.

سنگین بود، و او عصبانی و خیسِ عرق و به همین دلیل مجبور بودیم بارها و بارها توقف کنیم تا او خستگی در کند.

روی پلی نشستیم. پل از سنگ‌هایی ساخته شده که از دوردست‌ها آورده‌اند و با نظم و ترتیبِ درستی روی هم گذاشته‌اند.

مارگریت گفت «چیزی شده؟ مگه من چه کار کرده‌م؟»

«چیزی نشده. تو هیچ کاری نکرده‌یی.»

«پس چرا از دستِ من عصبانی هستی؟»

«من از دستِ تو عصبانی نیستم.»

«چرا، هستی.»

«نه، نیستم.»

چیزی در شُرفِ اتفاق

ماه بعد این اتفاق افتاد و هیچ کس نمی دانست چه می شود. چه طور می توانستیم حدس بزنیم که چنین چیزی در ذهنِ inBOIL اتفاق می افتد؟ سال ها طول کشیده بود تا بر بیرها و اوضاعِ وحشتناکی که برای ما به بار آورده بودند، چیره شویم. چرا هیچ کس نخواست کارِ دیگری بکند؟ نمی دانم. طی هفته ها پیش از آن که این موضوع اتفاق بیفتد همه چیز در iDEATH عادی بود. من روی مجسمه ی دیگری کار می کردم و مارگریت هم چنان به کارگاهِ فراموش شده می رفت.

مجسمه خوب از آب درنیامد و جالب نبود و به همین خاطر فقط به iDEATH می رفتم و به آن مجسمه زل می زدم. اصلاً خوب پیش نرفته بود و این برایم تازگی نداشت. من هیچ وقت در مجسمه شانس نداشتم. به همین خاطر داشتم درباره ی شغلی در کارگاهِ هندوانه فکر می کردم. بعضی وقت ها مارگریت به تنهایی به کارگاهِ فراموش شده می رفت. نگرانم

می‌کرد. مارگریت خیلی خوشگل بود و inBOIL و دار و دسته‌اش خیلی بدترکیب. ممکن بود فکری در سر داشته باشند. چرا مارگریت دوست داشت تمامِ وقتش را در آن‌جا بگذراند؟

شایعات

در اواخر آن ماه شایعات عجیبی از کارگاه فراموش شده پخش شد، شایعاتی از inBOIL در انتقاد به خشونت در iDEATH.

شایعاتی درباره‌ی رجزخوانی و پرت و پلاگویی او، این که راهی را که ما در iDEATH می‌رویم تماماً اشتباه است، و او می‌داند که چه کار باید کرد و بعد گفته بود که ما پرورشگاه ماهی قزل‌آلا را اصلاً بد اداره می‌کنیم. مایه‌ی خفت بود.

فکرش را بکنید که inBOIL هر چیزی راجع به ما بگوید، و شایعه‌ی درباره‌مان بود که نازک نارنجی هستیم و این که در مورد ببراها چیزی بود که هیچ کس نمی‌توانست بفهمد.

شایعات خیلی زیادی درباره‌ی ببراها هست.

یک روز بعد از ظهر با مارگریت به کارگاه فراموش شده رفتیم. دوست نداشتم به آن جا بروم، اما دلم هم نمی‌خواست که او تنها برود.

می‌خواست چیزهای زیادی برای مجموعه‌ی فراموش‌شده‌اش جمع کند. تا حالا بیش از چیزهایی که موردِ احتیاجش بود، برداشته بود.

کلبه و اتاقش در iDEATH را با این چیزها پر کرده بود. حتا می‌خواست بعضی از آن‌ها را در کلبه‌ی من بگذارد. من گفتم نه.

از inBOIL پرسیدم چه خبر شده بوده. طبقِ معمولِ مست بود، و دار و دسته‌ی ولگردش دورش جمع شده بودند.

inBOIL گفت «شماها هیچی راجع به iDEATH نمی‌دونید. به زودی چیزی رو راجع به اون نشون‌تون می‌دم. اون چیزی که iDEATH واقعاً به‌ش شبیه‌ئه رو نشون‌تون می‌دم.

«شماها یه مشت نازک نارنجی هستید. فقط ببرها دل و جرأت دارند. نشون‌تون می‌دم.» و دار و دسته‌اش را موردِ خطاب قرار داد «نشون‌تون می‌دیم.» کف زدند و شادی کردند، بطری‌های ویسکی‌شان را بالا بردند و به سمتِ خورشیدِ قرمز دراز کردند.

باز هم راه بازگشت

گفتم «چرا می‌ری اون‌جا؟»

«من فقط چیزهای فراموش شده رو دوست دارم. اون‌ها رو جمع می‌کنم. به

نظرم بامزه‌ند. چی شده؟»

«منظورت چیه، چی شده؟ مگه نشنیدی اون ولگردِ مست به‌مون چی

گفت؟»

گفت «پس با اون چیزهای فراموش شده چه کار باید کرد؟»

گفتم «اون‌ها آت و آشغال می‌نوشند.»

شام آن شب

شام آن شب در iDEATH آزاردهنده بود. همه با غذای شان بازی می کردند. آل خوراکِ هویج درست کرده بود. خوب بود، عسل و ادویه هم قاطی اش کرده بود، اما هیچ کس میل نداشت.

همه نگرانِ inBOIL بودند. پائولین لب به غذایش نزد. چارلی هم لب نزد. مسئله‌ی عجیب در این میان این بود که مارگریت مثل اسبِ غذایش را خورد. زمانِ نسبتاً زیادی در سکوت گذشت تا این که عاقبت چارلی گفت «نمی دونم چه چیزی داره اتفاق می افته. به نظر جدی می آد. می ترسم یه چیزی مثل این برای مدتِ طولانی اتفاق بیفته، دقیقاً از اون وقت می ترسم که inBOIL درگیرِ کارگاهِ فراموش شده شد و شروع کرد به درست کردنِ ویسکی خودش و جمع کردنِ آدم‌هایی که به اون جایی‌بند و مثلِ اون زندگی کنند.

«می دونستم یه چیزی داره اتفاق می افته. خیلی وقته این قضیه وجود داشته، حالا هم به نظر می رسه یا همین الان یا به زودی اتفاق می افته. شاید فردا. کسی

چه می‌دونه؟»

پائولین گفت «چه کار باید بکنیم؟ چه کار می‌تونیم بکنیم؟»

چارلی گفت «فقط صبر. فقط همین. تا وقتی که اون‌ها هیچ کاری نکرده باشند ما نمی‌تونیم تهدیدشون کنیم یا از خودمون دفاع کنیم، و کی می‌دونه که اون‌ها می‌خواهند چه کار کنند. اون‌ها به ما نمی‌گند.

«دیروز صبح خودم تنهایی رفتم اون‌جا، و از inBOIL پرسیدم که اوضاع چه‌طوره، و اون گفت، به زودی چیزهایی رو می‌فهمیم. اون‌ها می‌خواهند به ما بگند که تصورات اشتباهی از iDEATH داریم، و می‌خواهند به‌مون نشون بدهند که iDEATH واقعاً چی بوده. مارگریت، تو در این باره چی می‌دونی؟ تو وقت زیادی رو اون‌جا گذروندی.»

همه به مارگریت نگاه کردند.

«من هیچی نمی‌دونم. من فقط اون‌جا دنبال چیزهای فراموش شده می‌گردم. اون‌ها هیچی به‌م نمی‌گند. همیشه باهام مهربون‌ند.»

همه سعی می‌کردند تا نگاه‌شان را از مارگریت برندارند، اما نتوانستند و از او روی برگرداندند.

فرد سکوت را شکست و گفت «ما می‌تونیم مواظب چیزهایی باشیم که اتفاق می‌افته. اون ولگردهای مست نمی‌تونند هیچ کاری بکنند، ما هم نمی‌تونیم جلوشون رو بگیریم.»

چاک پیر با آن‌که خیلی پیر بود، گفت «مطمئن باش.»

پائولین گفت «درسته. ما می‌تونیم جلوشون رو بگیریم. ما توی iDEATH زندگی می‌کنیم.»

مارگریت انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده خوردنِ هویج‌هایش را از سر گرفت.

باز هم پائولین

خیلی از دستِ مارگریت عصبانی بودم. می‌خواست در iDEATH با من بخوابد، اما من گفتم «نه، می‌خوام برم به کلبه‌ی خودم و تنها باشم.» از دستم رنجید و به پرورشگاهِ ماهی قزل‌آلا رفت. اهمیتی ندادم. رفتارش سرِ شام واقعاً برایم چندان‌آور بود.

وقتی می‌خواستم از iDEATH خارج شوم، پائولین را در اتاقِ نشیمن دیدم. تابلو نقاشی‌یی را گرفته بود و می‌برد تا بر دیوار نصبش کند.

گفتم «سلام. چه نقاشی زیبایی. خودت اون رو کشیدی؟»

«آره، خودم کشیدمش.»

«خیلی زیباست.»

نقاشی iDEATH در زمانِ خیلی دور، در یکی از دوره‌های تغییراتِ فراوانش بود. نقاشی همان‌طور که به نظر می‌رسید شبیهِ سابق بر این iDEATH بود.

گفتم «نمی‌دونستم نقاشی می‌کنی.»

«فقط در اوقات فراغت.»

«واقعاً نقاشی زیبایی‌یه.»

«متشکرم.»

پائولین تقریباً سرخ شد. تا پیش از این هیچ‌وقت ندیده بودم سرخ بشود یا شاید هم فراموش کرده بودم. به‌ش می‌آمد.

موضوع راعوض کرد و گفت «به نظر تو همه چیز داره خوب پیش می‌ره، این‌طور نیست؟»

گفتم «آره، فکرش رو نکن.»

صورت‌ها

iDEATH را ترک کردم و خواستم از جاده به سمت کلبه‌ام بروم. ناگهان شب خیلی سردی شده بود و ستاره‌ها مثل یخ می‌درخشیدند. کاش پالتوی کلفت پشمی‌ام را آورده بودم. به جاده که نزدیک شدم فانوس‌های روی دو پل را دیدم.

فانوس‌ها، یکی‌شان بچه‌یی زیبا و دیگری ماهی قزل‌آلایی بر روی پل فعلی بود، و بر روی پل متروکه فانوس ببر قرار داشت.

به سختی می‌توانستم مجسمه‌ی شخصی را ببینم که ببرها کشته بودندش، اما هیچ‌کس نمی‌دانست که او چه کسی بود. خیلی‌ها را ببرها کشته بودند تا این‌که ما آخرین ببر را کشتیم و جسدش را در iDEATH سوزانیدیم و جایش پرورشگاه ماهی قزل‌آلا بنا کردیم.

مجسمه کنار پل‌ها و در رودخانه قرار داشت. غمگین به نظر می‌رسید، انگار دوست داشت مجسمه‌ی شخصی باشد که سال‌ها پیش ببرها کشته بودندش.

ایستادم و به دورها خیره شدم. مدت کوتاهی گذشت و بعد به سمتِ پل به راه افتادم. از میانِ تونلِ تاریکِ پلِ سرپوشیده‌ی فعلی گذشتم، از کنارِ صورت‌های تابناک عبور کردم و به سمتِ جنگلِ کاج که در مسیرِ کلبه‌ام بود رفتم.

کلبه

روی پلی که به سمت کلبه ام می رفت ایستادم. زیر پاهایم همه چیز خوب به نظر می رسید، همه شان از چیزهایی که دوست شان دارم ساخته شده بودند، چیزهایی که به من سازگارند. به مادرم خیره شدم. او حالا سایه ی دیگری بود در برابر شب، اما یک زمان زن خوبی بوده.

وارد کلبه شدم و فانوسم را با یک کبریت شش اینچی روشن کردم. روغن هندوانه قزل آلا با شعله ی قشنگی می سوخت. روغن بسیار خوبی ست. ما قند هندوانه و عصاره ی ماهی قزل آلا و گیاهان بخصوصی را با هم مخلوط می کنیم و در مدت زمان معینی این روغن خوب درست می شود که برای روشن کردن دنیای مان از آن استفاده می کنیم.

خیلی خواب آلود بودم اما احساس خوابیدن نداشتم. هر چه خواب آلودگی ام بیشتر می شد کمتر احساس خوابیدن می کردم. بی آن که لباس هایم را در بیاورم مدت زیادی در تختم دراز کشیدم، فانوس را هم روشن گذاشتم و به سایه های

درونِ اتاق خیره شدم.

واقعاً برای مدت زمانی که خیلی شوم بود کمابیش سایه‌هایی زیبا بودند، کاملاً نزدیکم شدند و احاطه‌ام کردند. حالا آن قدر خواب‌آلود بودم که چشمانم از بسته شدن سرپیچی می‌کردند. پلک‌ها بسته نمی‌شدند. آن‌ها مجسمه‌ی چشم بودند.

دخترِ فانوس به دست

بالاخره دیگر نتوانستم بی آن‌که بخوابم در تخته‌م دراز بکشم. برای یکی از پیاده‌روی‌های شبانه‌ام بیرون رفتم. پالتو کلفتِ پشمی و قرمز را پوشیدم تا سردم نشود. به گمانم این مشکلی که با خوابیدن دارم باعث می‌شود قدم بزنم. قدم‌زنان تا نزدیکِ کانالِ آب رفتم. جای خوبی ست برای پیاده‌روی. کانالِ آب چیزی در حدود پنج مایل درازا دارد، امانمی‌دانیم چرا، چون تا حالا همه جا را آب گرفته. در این جا باید دوست سیصد تا رودخانه باشد.

خود چارلی دربارهِ این‌که چرا کانالِ آب ساخته شد هیچ نظری ندارد. «شاید خیلی وقت پیش‌ها کم‌آبی داشتند، به همین خاطر هم اون رو ساخته‌ند. نمی‌دونم. ازم نپرس.»

یک دفعه به ذهنم آمد که کانالِ آب سازِ خوش‌آهنگی ست که با آب پر شده و زنگ‌هایی به ردیف از هندوانه‌های کوچک، درست در بالای آب آویخته شده و آب زنگ‌ها را به صدا درمی‌آورد.

تصورم را برای فرد تعریف کردم و او گفت که جالب به نظر می‌آید. گفت «واقعاً موسیقی قشنگی ایجاد می‌کنه.»

برای مدتی در مسیرِ کانالِ آب پیاده رفتم و بعد زمانِ زیادی را بی حرکت فقط ایستادم، در جایی که کانالِ آب رودخانه را با مجسمه‌ی آینه‌ها قطع می‌کرد. چراغِ تمامِ مقبره‌های داخلِ رودخانه را می‌دیدم. جای ایده‌آلی ست برای دفن شدن.

از نردبانِ روی یکی از ستون‌ها بالا رفتم و لبه‌ی کانالِ آب نشستم، در بلندی بیست پایی، با پاهای آویزان از لبه.

ساعت‌ها آن‌جا نشستم بی آن‌که به چیزی فکر کنم یا به چیز دیگری توجه کنم. نمی‌خواستم. هم‌چنان که روی کانال نشسته بودم شب نیز می‌گذشت.

بعد فانوسی را در دوردست‌ها دیدم و حرکتش را در جنگلِ کاج. فانوس از جاده‌یی پایین آمد و بعد از روی پل‌ها گذشت و از میانِ مزارعِ هندوانه رد شد و هرازگاهی کنارِ جاده ایستاد، اول این جاده و بعد آن جاده.

می‌دانستم صاحبِ فانوس چه کسی ست. فانوس در دستِ دختری بود. او را سال‌ها پیش بارها دیده بودم، پیش از آن‌که پیاده روی شبانه‌ام را شروع کنم.

اما او را هیچ وقت از نزدیک ندیده بودم و نمی‌شناختمش. می‌دانستم که یک جورهایی مثلِ خودم است. بعضی شب‌ها مشکلِ خوابیدن داشت.

همیشه وقتی از این‌جا می‌بینمش مایه‌ی دلخوشی و آرامشم می‌شود. هیچ وقت سعی نکرده بودم با دنبال کردنِ او و یا حتا با گفتن به دیگران درباره‌ی دیده شدنش در شب‌ها بفهمم که چه کسی ست.

او به طرزی غریب مالِ من بود و دیدنش مایه‌ی دلخوشی و آرامشم می‌شد. فکر می‌کردم که خیلی زیباست، اما رنگِ موهایش را نمی‌دانستم.

جوجه‌ها

ساعاتی پیش دخترِ فانوس به دست رفت. از کانالِ آب پایین آمدم و پاهایم را دراز کردم. در سپیده دمِ خورشیدیِ طلایی که باعث می شد از کارِ inBOIL و دار و دسته اش سر در نیآورم به iDEATH برگشتم. فقط می توانستیم صبر کنیم و ببینیم چه پیش می آید.

روستا تک و تایش را شروع می کرد. کشاورزی را دیدم که می خواست شیرِ گاوهایش را بدوشد. وقتی مرا دید برایم دست تکان داد. کلاه خنده داری روی سرش بود.

خروس ها شروع به خواندن کردند. صداهای شیپور مانندِ نوکشان تا دور دست ها می رفت. پیش از طلوعِ خورشید به iDEATH رسیدم. یک جفت جوجه ی سفید که از مزرعه ی کشاورزی گریخته بودند، در جلوِ iDEATH به زمین نوک می زدند. به من نگاه کردند و بعد غیبشان زد. تازه گریخته بودند. چون بال های شان مثل پرنده های واقعی عمل نمی کرد.

ژامبون

بعد از یک صبحانه‌ی خوبِ پن‌کیک و املت و ژامبون، inBOIL و دار و دسته‌اش مست به iDEATH رسیدند، و آن وقت همه چیز شروع شد. فرد به پائولین گفت «واقعاً صبحونه‌ی خوبی نه.» «متشکرم.»

مارگریت آن‌جا نبود. نمی‌دانم کجا بود. به هر حال پائولین آن‌جا بود. خوب جلوه می‌کرد، لباس قشنگی پوشیده بود.

بعد صدای زنگِ درِ اصلی را شنیدم. چاکِ پیر گفت که صداهایی را می‌شنود اما نمی‌تواند صداهایی را که از فاصله‌ی دور می‌آید بشنود.

آل گفت «من در رو باز می‌کنم.» بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت و از هال که از زیرِ رودخانه رد می‌شد به اتاقِ نشیمن رفت.

چارلی گفت «نمی‌دونم کی یه.» به گمانم چارلی از قبل می‌دانست که او کیست، چون چنگالش را گذاشت و بشقابش را به کناری هل داد.

صبحانه تمام شد.

آل چند دقیقه بعد برگشت. ناراحت و مضطرب بود. گفت «inBOIL است.

چارلی، تو رو می‌خواه ببینه. می‌خواه همه‌مون رو ببینه.»

حالا همه ناراحت و مضطرب بودیم.

بلند شدیم و از هال که از زیرِ رودخانه رد می‌شد به اتاقِ نشیمن رفتیم،

درست از کنارِ نقاشی پائولین. از ایوانِ اصلی iDEATH گذشتیم و inBOIL

مست در آن‌جا منتظر بود.

سرآغاز

inBOIL گفت «شماها فکر می‌کنید راجع به iDEATH می‌دونید. شماها هیچی راجع به اون نمی‌دونید. شماها هیچی راجع به iDEATH نمی‌دونید.» و بعد دار و دسته‌اش که مثل خودش مست بودند خنده‌ی وحشیانه‌یی سر دادند. «چیز گندی نیست. همه‌تون توی یه جشنِ بالماسکه‌ید»، و بعد صدای خنده‌ی وحشیانه‌ی دار و دسته‌اش بلند شد.

«ما می‌خوایم نشون‌تون بدیم که iDEATH واقعاً چیه»، و بعد صدای خنده‌ی وحشیانه.

چارلی گفت «شماها چی می‌دونید که ما نمی‌دونیم؟»

«اجازه بدید نشون‌تون بدیم. اجازه بدید به پرورشگاه ماهی قزل‌آلا بریم و یک یا دو چیز رو نشون‌تون بدیم. نکنه از این‌که راجع به iDEATH اطلاعات به دست بیارید می‌ترسید؟ واقعاً یعنی چی؟ چه چیز مسخره‌یی از اون دارید می‌سازید؟ همه‌تون. مخصوصاً تو، چارلی، بیشتر از همه‌ی این مسخره‌ها.»

چارلی گفت «پس، بیا. iDEATH رو به‌مون نشون بده.»

جر و بحث

inBOIL و دار و دسته‌اش در iDEATH تلوتلو می‌خوردند. یکی از آن‌ها گفت «چه آشغال دونی‌یی.» چشم‌های‌شان از آن آت و آشغال‌هایی که ساخته بودند و به مقدار زیاد نوشیده بودند کاملاً قرمز شده بود.

از پل فلزی روی رودخانه‌ی کوچک در اتاق نشیمن رد شدیم و از هال گذشتیم تا به پرورشگاه ماهی قزل‌آلا برسیم.

یکی از دار و دسته‌ی inBOIL آن قدر نوشیده بود که افتاد و بقیه بلندش کردند. او را در طول مسیر تقریباً به دوش کشیدند، چون خیلی نوشیده بود. بارها و بارها تکرار می‌کرد که «کی به iDEATH می‌رسیم؟»

«تو در iDEATH هستی.»

«این چیه؟»

«iDEATH»

«ا. کی به iDEATH می‌رسیم؟»

مارگریت آن جان بود. من کنارِ پائولین راه می‌رفتم تا از او در برابرِ inBOIL و آدم‌های آشغالش محافظت کنم. inBOIL او را دید و نزدیک آمد. به نظر می‌آمد که لباس کارش را هیچ وقت نشسته باشد.

گفت «سلام پائولین. چه طوری؟»

پائولین گفت «تو آدمِ نفرت‌انگیزی هستی.»
inBOIL خندید.

پائولین گفت «بعد از این که از این جا بری می‌خوام کفِ اتاق رو با زمین شور تمیز کنم. هر جایی که تو پا گذاشته‌یی نجس شده.»

inBOIL گفت «این راهش نیست.»

پائولین گفت «پس باید چه کار کنم؟ نگاهت کنم.»

من رفته بودم تا از پائولین در برابرِ inBOIL محافظت کنم و حالا تقریباً در میانِ شان راه می‌رفتم. پائولین خیلی عصبانی بود. هیچ وقت او را این طور ندیده بودم. حسابی عصبانی بود.

inBOIL باز خندید و بعد از کنارِ او فاصله گرفت و رفت پیشِ چارلی.

چارلی هم از دیدنِ او خوشحال نبود.

این دسته‌ی معذب و عجیب به طرفِ هال راه افتاده بودند. «کی به

iDEATH می‌رسیم؟»

پرورشگاه ماهی قزل آلا

پرورشگاه ماهی قزل آلا را سال‌ها پیش در IDEATH ساختند، زمانی که آخرین ببر را کشتند و در آنجا سوزاندند. ما پرورشگاه ماهی قزل آلا را درست در همان‌جا ساختیم. دیوارها در اطراف خاکستر جسد ببر ساخته شدند.

پرورشگاه کوچکی است اما واقعاً با دقت طراحی شده است. سینی‌ها و حوضچه‌ها از قند هندوانه ساخته شده و سنگ‌ها از دوردست‌ها آورده شده و به ترتیب روی هم قرار گرفته است.

آب پرورشگاه از رودخانه‌ی کوچکی می‌آید که از رودخانه‌ی اصلی در اتاق نشیمن تغذیه می‌کند. قند به کار رفته طلایی و آبی است.

دو نفر در پرورشگاه در ته حوضچه‌ها تدفین شده‌اند. از پشت قزل آلا ی جوان که نگاه کنی آن دو نفر را آرמידه در تابوت‌های شان در آن‌جا می‌بینی که از پشت درهای شیشه‌یی خیره می‌نگرند. خودشان این‌طور می‌خواستند،

می‌خواستند نگهبانانِ پرورشگاه باشند و در عینِ حال کس و کارِ چارلی، و به آن رسیدند.

پرورشگاه کاشی‌های زیبایی دارد. کاشی‌ها چنان به زیبایی کنارِ هم قرار گرفته که می‌شود گفت مثلِ موسیقی است. جای بی‌نظیری است برای رقصیدن. مجسمه‌ی آخرین ببر هم در پرورشگاه است. مجسمه‌یی که ببر را در آتش نشان می‌دهد. ما همیشه نگاهش می‌کنیم.

inBOIL iDEATH

چارلی گفت «بسیار خُب. برای ما از iDEATH بگو. حالا خیلی دوست داریم راجع به چیزهایی بدونیم که تو سال‌ها درباره‌مون گفته‌یی، این‌که ما iDEATH رو نمی‌شناسیم و درباره‌ی این‌که تو همه‌ی جواب‌ها رو می‌دونی. بذار بعضی از این جواب‌ها رو بشنویم.»

inBOIL گفت «باشه. این همه‌ی اون چیزی‌یه که راجع به iDEATH‌ته. شما نمی‌دونید واقعاً چه اتفاقی داره توی iDEATH می‌افته. ببرها بیشتر از شما راجع به iDEATH می‌دونستند. شما همه‌ی ببرها رو کشتید و آخرین بازمانده‌شون رو هم این‌جا سوزوندید.

«همه‌ش اشتباه بود. ببرها اصلاً نباید کشته می‌شدند. ببرها مفهوم واقعی و اصلی iDEATH بودند. بدون ببرها iDEATH وجود نداره، و شما ببرها رو کشتید و به همین خاطر iDEATH از بین رفته، و شما از اون به بعد مثلاً به جماعتِ احمق این‌جا زندگی می‌کنید. من می‌خوام iDEATH رو احیا کنم. ما همه می‌خوایم iDEATH رو احیا کنیم. من و دار و دسته‌م. سال‌ها راجع به این

قضیه فکر کردم و حالا ما می‌خوایم این کار رو انجام بدیم. iDEATH دوباره زنده می‌شه.»

inBOIL دستش را در جیبش کرد و چاقو تاشویی را درآورد.

چارلی گفت «با این چاقو می‌خوای چه کار کنی؟»

inBOIL گفت «الان نشون‌تون می‌دم.» تیغ‌های چاقو را بیرون کشید. به نظر تیز بود. گفت «این iDEATH است.» و چاقو را گرفت و انگشت شست‌اش را برید و درست انداخت در سینی پُر از تخم‌های قزل‌آلا. خون از دستش سرازیر می‌شد و بر زمین می‌چکید.

بعد تمام دار و دسته‌ی inBOIL چاقوهای تاشویشان را درآوردند و انگشت‌های شست‌شان را بریدند و در اطراف سینی پرت کردند، تا این‌که حوضچه پُر از انگشت شست شد و خون همه جا را گرفت.

یکی که از همه جابی‌خبر بود گفت «من کی انگشت شستم رو قطع کنم؟»

یک نفر گفت «الان قطع کن.»

او هم انگشتش را برید، اما به صورتی ناصاف و کج، چون حسابی مست بود. جوری برید که هم‌چنان قسمتی از ناخن به دستش چسبیده بود.

چارلی گفت «چرا این کار رو کردی؟»

inBOIL گفت «این فقط یه شروعه. iDEATH باید این‌طوری باشه.»

چارلی گفت «شما همه‌تون بدون انگشت شست احمق جلوه می‌کنید.»

inBOIL گفت «این فقط یه شروعه. بسیار خُب، بچه‌ها. بینی‌هامون رو

می‌بریم.»

همه‌شان فریاد زدند «زنده باد iDEATH» و بینی‌های‌شان را بریدند. آن‌که حسابی مست بود چشمش را هم درآورد. بینی‌های‌شان را گرفتند و این‌ور و آن‌ور پرت کردند.

یکی از آن‌ها بینی‌اش را در دستِ فرد گذاشت. فرد بینی را گرفت و به طرفِ صورتِ یکی از آن‌ها پرت کرد.

پائولین مثلی زنی که در چنین شرایطی عکس‌العمل نشان می‌دهد، رفتار نکرد. اصلاً نترسید یا حالش بد نشد. فقط سرخِ سرخِ سرخ شد. صورتش از عصبانیت سرخ شده بود.

«بسیار خُب، بچه‌ها. گوش‌هاتون رو دربیارین.»

«درود بر iDEATH و گوش‌ها در تمامِ اطرافِ آن‌جا پراکنده بودند و پرورشگاهِ ماهی قزل‌آلا غرقه در خون بود.»

همان شخصی که حساسی مست بود فراموش کرده بود گوشِ راستش را کاملاً ببرد و داشت دوباره سعی می‌کرد تا آن را قطع کند و کاملاً گیج بود، چون گوشِ سرِ جایش نبود.

گفت «گوشم کجاست؟ نمی‌تونم بی‌رمش.»

تا پیش از این، inBOIL و دار و دسته‌اش تا حدِ مرگ خون‌ریزی داشتند. بعضی‌شان از کم‌خونی سست و ضعیف شده بودند و کفِ زمین نشسته بودند.

inBOIL هنوز سرِ پا بود و انگشتانِ دو دستش را قطع می‌کرد. گفت «این iDEATH است. اُ، پسر. این واقعاً iDEATH است.» بالاخره او هم نشست تا خون‌ریزی کند و بمیرد.

حالا همه‌شان پخش زمین بودند.

چارلی گفت «امیدوارم خیال کنید که چیزی رو نشون داده‌بید. من که فکر نمی‌کنم چیزی رو نشون داده باشید.»

inBOIL گفت «ما iDEATH رو نشون دادیم.»

پائولین می‌خواست اتاق را ترک کند. به طرفش رفتم، نزدیک بود روی خون سر بخورم و بی‌فتم.

گفتم «حالت خوبه؟» واقعاً نمی دانستم چه می گویم. «می خوای کمک کنی؟»

در حالی که بیرون می رفت، گفت «نه. می خوام زمین شور رو بیارم و این کثافات رو پاک کنم.» وقتی گفت کثافات، یک راست به inBOIL نگاه کرد. از پرورشگاه بیرون رفت و خیلی زود با یک زمین شور برگشت. حالا دیگر تقریباً همه شان مرده بودند، به جز inBOIL. هنوز داشت درباره ی iDEATH حرف می زد. گفت «ببینید، ما کارمون رو تموم کردیم.»

پائولین داشت خون های روی زمین را پاک می کرد و در یک سطل می چلاند. وقتی که تقریباً سطل پُر از خون شد، inBOIL مرد. گفت «من iDEATH هستم.»

پائولین گفت «تویه عوضی هستی.»
و آخرین چیزی که inBOIL دید پائولین بود که در کنارش ایستاده بود و خون زمین شور را در سطل می چلاند.

فرغون

چارلی گفت «خُب، این هم از این.»
 چشم‌های بی‌فروغِ inBOIL به مجسمه‌ی ببر دوخته شده بود. در
 پرورشگاه یک عالمه چشمِ بی‌فروغِ مات بود.
 فرد گفت «آره. نمی‌دونم منظورِ شون چی بود.»
 چارلی گفت «نمی‌دونم. به نظرم اون‌ها نباید از اون ویسکی که از چیزهای
 فراموش شده درست شده می‌خوردند. اشتباه کردند.»
 «آره.»

همه‌مان پیشِ پاثولین رفتیم تا در پاک کردنِ آن جابه او کمک کنیم، خون‌ها را
 بشوییم و جسد‌ها را برداریم. برای این کار از فرغون استفاده کردیم.

رژهی نظامی

«بیاین این جا، کمک کنید این فرغون رو از پله ها بیاریم پایین.»

«او مدم.»

«آ، متشکرم.»

جسدها را روی هم تلنبار کردیم. هیچ کس دقیقاً نمی دانست چه بر سرشان آمد، به غیر از این که دیگر نمی خواستیم آنها در iDEATH باشند.

خیلی از مردم شهر آمدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده. وقتی داشتیم آخرین جسد را با فرغون خارج می کردیم نزدیک هزار نفر در آن جا جمع شده بودند.

معلم مدرسه گفت «چی شده؟»

چاکِ پیر گفت «اون ها خودِشون گند زدند.»

دکتر ادواردز پرسید «انگشت های شست و اجزاء صورتِشون کجاست؟»

چاکِ پیر گفت «همه شون توی سطله. خودِشون با چاقوهای تاشوِشون

اون ها رو بریدند. ما نمی دونیم واسه چی.»

فرد گفت «با جسدهاشون چه کار کنیم؟ براشون مقبره که نمی‌ذاریم، نه؟»

چارلی گفت «نه. یه کار دیگه باید بکنیم.»

پائولین گفت «اون‌ها رو به کلبه‌هاشون توی کارگاه فراموش شده می‌بریم.

می‌سوزونیمشون. کلبه‌هاشون رو می‌سوزونیم. همه‌شون رو با هم می‌سوزونیم و فراموششون می‌کنیم.

چارلی گفت «فکر خوبی‌یه. باید چند تا گاری بیاریم و اون‌ها رو از این جا

ببریم. چه کار مزخرفی.»

اجساد را در گاری‌ها گذاشتیم. تا آن موقع دیگر تقریباً تمام افراد قنډ هندوانه

در IDEATH جمع شده بودند. همه با هم داشتیم به سمت کارگاه فراموش شده

می‌رفتیم. خیلی آرام و آهسته حرکت می‌کردیم. مثل یک رژه‌ی نظامی، آرام آرام

به سوی تابلو خطر گم شدن حرکت می‌کردیم. من در کنار پائولین راه

می‌رفتم.

سنبل‌های وحشی

خورشیدِ گرمِ طلایی بر مامی تابید و به آرامی به تل‌های کارگاهِ فراموش شده نزدیک می‌شد. از رودخانه‌ها و پل‌ها گذشتیم و از کنارِ مزارع و چمن‌زارها و از میانِ جنگلِ کاج و کشتزارهای هندوانه رد شدیم. تل‌های کارگاهِ فراموش شده هم چون بخش‌های نیمه کوهستانی و نیمه ابرار چون طلا می‌درخشیدند.

در این موقعِ جرأتی توأم با شادی از دلِ جماعت بیرون می‌زد. خیال‌شان راحت شده بود که inBOIL و دار و دسته‌اش مرده بودند.

بچه‌ها در طولِ راه شروع به چیدنِ گل‌ها کردند و خیلی زود در این رژه‌ی نظامی یک عالمه گل جمع شد، تا آن‌جا که یک گلدان پُر از گل‌های سرخ و نسرین و خشخاش و سنبل‌های وحشی درست شد.

پائولین گفت «تموم شد.» و بعد، در حالی که می‌چرخید دستش را به طرفم آورد و مرا خیلی دوستانه در آغوش گرفت تا نشان دهد که همه چیز تمام شده است. بدنش را در برابرم حس کردم.

باز هم باز هم باز هم باز هم مارگریت

inBOIL و اجسادِ دار و دسته‌اش در کلبه‌یی گذاشته شدند و با روغنِ هندوانه-قزل‌آلا خیس شدند. یک بشکه‌ی پر آوردیم و بعد تمام کلبه‌های دیگر را با روغنِ هندوانه-قزل‌آلا خیس کردیم.

همه عقب ایستادند و درست در لحظه‌یی که چارلی می‌خواست کلبه‌یی را آتش بزنند که اجساد در آن قرار داشتند، مارگریت در اطرافِ کارگاهِ فراموش‌شده با خیالِ راحت قدم می‌زد.

گفت «چی شده؟» جوری رفتار می‌کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود، انگار همه‌مان به خاطرِ یک جور پیک‌نیک در آن‌جا جمع شده‌ایم. چارلی که کمی از رفتارِ خونسردِ مارگریت متحیر شده بود، گفت «تو کجا بودی؟»

مارگریت گفت «توی کارگاهِ فراموش‌شده. من امروز صبحِ زود، قبل از طلوعِ آفتاب اومدم این‌جا تا دنبالِ چیزهای فراموش‌شده بگردم. چیزی شده؟»

چرا همه تون اومدین توی کارگاهِ فراموش شده؟»
چارلی گفت «یعنی تو نمی دونی چه اتفاقی افتاده؟»
مارگریت گفت «نه.»
«امروز صبح وقتی اومدی این جا inBOIL رو دیدی؟»
مارگریت گفت «نه. همه شون خوابیده بودند. چیزی شده؟» اطراف را نگاه کرد. «inBOIL کجاست؟»
چارلی گفت «حتماً نمی دونم چه طوری بهت بگم. اون مُرد، دار و دسته اش هم مُردند.»
«مُرد. داری شوخی می کنی.»
«چرا شوخی کنم؟ نه، اون ها چند ساعت پیش به iDEATH اومدن و خودشون رو توی پرورشگاه ماهی قزل آلا کشتند. ما جسد هاشون رو آوردیم این جا تا بسوزونیم شون. صحنه ی وحشتناکی بود.»
مارگریت گفت «من باور نمی کنم. اصلاً نمی تونم باور کنم. این چه جور شوخی بی یه؟»
چارلی گفت «این شوخی نیست.»
مارگریت به اطراف نگاه کرد. دید که تقریباً همه آن جا هستند. من را دید که کنار پائولین ایستاده ام، به طرفم دوید و گفت «حقیقت داره؟»
«آره.»
«چرا؟»
«نمی دونم. هیچ کس نمی دونه. اون ها فقط اومدن توی iDEATH و خودکشی کردند. این قضیه برای ما عجیبه.»
مارگریت گفت «آ، نه. چه طور این کار رو کردند؟»
«با چاقوهای تاشو.»

مارگریت گفت «اُ، نه.» مات و مبهوت شده بود. با دو دستش دستانم را گرفت.

گفت «امروز صبح؟» حالا دیگر تقریباً هیچ کس مخاطبش نبود.
«آره.»

دستانش سرد بود و در دستانم می لرزید، انگار آن انگشتان برای قالبش خیلی کوچک بودند. من فقط به او خیره شده بودم که امروز در کارگاهِ فراموش شده ناپدید شده بود.

آتش کلبه

چارلی یک کبریت شش اینچی گرفت تا کلبه‌یی را که inBOIL و اجسادِ دار و دسته‌اش در آن بودند آتش بزنند. ما همه عقب ایستادیم و شعله‌ها همین‌طور زیانه کشید و بلندتر شد و با آن نورِ زیبایش که از روغنِ هندوانه-قزل‌آلا بود سوخت.

بعد چارلی کلبه‌های دیگر را آتش زد، و چه درخشان می‌سوختند. و خیلی زود حرارت آن قدر بالا رفت که مجبور شدیم دور و دورتر شویم، تا جایی که به مزارع رسیدیم.

تقریباً یک ساعت یا بیش‌تر آن منظره را تماشا کردیم، و آن وقت کلبه‌ها کاملاً از بین رفتند. چارلی خیلی آرام و ساکت ایستاده بود و تماشا می‌کرد. inBOIL یک وقتی برادرش بود.

بعضی از بچه‌ها در مزارع بازی می‌کردند. از تماشای آتش خسته شده بودند. اولش خیلی هیجان‌آور بود، اما بعد بچه‌ها خسته شدند و تصمیم گرفتند

کارِ دیگری بکنند.

پائولین روی علف‌ها نشست. شعله‌ها باعث شدند آرامشی محض بر صورتش بنشیند. جوری شده بود که انگار همین الان متولد شده است. من ایستاده بودم و دستِ مارگریت را گرفته بودم. هنوز از آن‌چه اتفاق افتاده بود مات و مبهوت بود. خودش به تنهایی روی علف‌ها نشست، دستانش را جوری به هم چفت کرده بود که انگار مرده بودند. وقتی شعله‌های آتش خیلی کم شدند، بادِ شدیدی از سمتِ کارگاهِ فراموش شده آمد و به سرعت خاکسترها را در هوا پخش کرد. بعد از آن به نظرم چارلی خمیازه کشید.

۳

مارگریت

وظیفه

سرِ حال از خواب بیدار شدم و پیش از آنکه از بستر بیرون بیایم به سقفِ هندوانه‌یی ام زل زدم، چه قدر زیبا به نظر می‌آمد. نمی‌دانستم چه وقت بود. قرار بود ساعتِ ناهار فرد را در کافه‌ی شهر ببینم.

بلند شدم و بیرون رفتم و دوباره در جلوِ ایوانِ کلبه‌ام کش و قوس آمدم، سردی سنگ‌ها را بر کفِ پایم حس می‌کردم، فاصله‌شان را حس می‌کردم. به خورشیدِ خاکستری نگاه کردم.

رودخانه می‌درخشید و هنوز هم کاملاً ساعتِ ناهار نشده بود، به همین خاطر به طرفِ رودخانه رفتم و کمی آب به صورتم زدم تا وظیفه‌ی بیدار شدنم را کامل کنم.

میت لوف

فرد را در کافه دیدم. زودتر آمده بود و منتظرم بود. دکتر ادواردز هم با او بود. فرد داشت به صورت غذا نگاه می کرد.

گفتم «روز به خیر.»

«سلام.»

دکتر ادواردز گفت «روز به خیر.»

گفتم «امروز صبح خیلی عجله داشتی. مثل این که فقط یه اسب کم داشتی.»

«آره. باید می رفتم، یکی باید وضع حمل می کرد. امروز صبح یه دختر

کوچولو به جمع ما اضافه شد.»

گفتم «عالی یه پدر خوشبختش کی یه؟»

«توران^۱ رو می شناسی؟»

«آره. کلبه ش نزدیک مغازه ی کفاشی یه. درسته؟»

«آره. درسته. اون صاحبِ یه دختر کوچولوی خوشگل شده.»
«خیلی خوب این ور و اون ور می‌ری. نمی‌دونستم هنوز این قدر سرعت تو وجودت مونده.»

«آره. آره.»

گفتم «حالت چه‌طوره، فرد؟»
«خوبم. یه صبحِ خوبِ کاری رو پشتِ سر گذاشتم. تو چه کار کردی؟»
«چند تایی گل کاشتم.»
«روی کتابت کار نکردی؟»
«نه، چندتایی گل کاشتم و یه چرتِ طولانی زدم.»
«تنبل.»

دکتر ادواردز گفت «راستی، کتابت چه‌طور پیش می‌ره؟»
«ا، پیش می‌ره.»
«خوبه. راجع به چیه؟»
«فقط کلمه‌ها رو پشتِ سر هم می‌نویسم.»
«خوبه.»

پیشخدمت جلو آمد تا از ما بپرسد که ناهار چه می‌خوریم. گفت «ناهار چی می‌خورید؟» سال‌هاست که در این کافه پیشخدمت است. وقتی که دخترِ جوانی بود به این جا آمد و حالا دیگر سنی ازش گذشته است.
دکتر ادواردز گفت «ناهارِ مخصوصِ امروز میت‌لوفه، نه؟»
پیشخدمت گفت «بله، "بهترین غذا برای روزِ خاکستری میت‌لوف است"، این شعارِ ماست.»

همه خندیدند. شوخی خوبی بود.

فرد گفت «من یه خرده میت‌لوف می‌خوام.»

پیشخدمت گفت «شما چی؟ شما هم میت لوف؟»
گفتم «آره، من هم میت لوف می خوام.»
پیشخدمت گفت «پس سه تا میت لوف.»

پای سیب

بعد از ناهار دکتر ادواردز باید می‌رفت تا همسرِ ران و بچه‌ی نورسیده را معاینه کند و ببیند که حالِ شان چه‌طور است.

گفت «خدا حافظ.»

من و فرد مدتی در آن‌جا ماندیم و با خیالِ راحت قهوه‌ی دیگری نوشیدیم. فرد دو تکه از قندِ هندوانه‌اش را در فنجان انداخت.

گفت «مارگریت چه‌طوره؟ می‌بینیش یا خبری ازش داری؟»

گفتم «نه. امروز صبح که به‌ت گفتم.»

فرد گفت «خیلی از تو و پائولین حالش بدتره. براش خیلی مشکله که این موضوع رو قبول کنه. دیروز با برادرش صحبت کردم. اون می‌گفت که دلِ مارگریت شکسته.»

گفتم «کاری از دستم برنمی‌آد.»

فرد گفت «چرا از دستش عصبانی هستی؟ فکر نمی‌کنی که اون ارتباطی با

inBOIL نداره، دقیقاً به همین دلیل که هیچ کس دیگه‌یی به جز من و پائولین با اون ارتباط نداره؟

«هیچ مدرکی نیست. حتا اولش به نظر بی معنی می‌آد. این فقط تصادفی بود که اون‌ها رو به هم مربوط کرد. قبول داری که اون ارتباطی با inBOIL نداره، آره؟»

گفتم «نمی‌دونم.»

فرد شانه‌هایش را بالا انداخت و قهقهه‌اش را مزه‌مزه کرد. پیشخدمت جلو آمد تا پرسد که آیا ما برای دسر یک تکه پای می‌خوریم یا نه. گفت «چندتایی پای سیب داریم که واقعاً خوشمزه‌ند.»

فرد گفت «من یه تیکه پای می‌خوام.»

«شما چه‌طور؟»

گفتم «نه.»

ادبیات

فرد گفت «خُب، من برم سرِ کارم. برم پرسی چوب. تو می‌خوای چه کار کنی؟»

گفتم «فکر می‌کنم بنویسم. مدتی روی کتابم کار می‌کنم.»

فرد گفت «به نظر بلندپروازانه می‌آد. کتابت همون‌طور که معلمِ مدرسه گفت راجع به آب و هواست؟»

«نه، راجع به آب و هوا نیست.»

فرد گفت «خوبه. من دوست ندارم کتابی راجع به آب و هوا بخونم.»

گفتم «تو اصلاً کتاب خونده‌یی؟»

فرد گفت «نه. نخونده‌م، ولی فکر نمی‌کنم دوست داشته باشم این کار رو با خوندنِ یه کتاب راجع به ابرها شروع کنم.»

راه

فرد به کارگاهِ هندوانه رفت و من هم به کلبه‌ام برگشتم تا بنویسم، و بعد تصمیم گرفتم که ننویسم. نمی‌دانستم چه کار کنم. می‌توانستم به iDEATH برگردم و با چارلی درباره‌ی ایده‌یی که داشتم حرف بزنم یا می‌توانستم پائولین را پیدا کنم و با او عشق‌بازی کنم یا می‌توانستم به مجسمه‌ی آینه‌ها بروم و مدتی در آنجا بنشینم. این کاری بود که انجام دادم.

مجسمه‌ی آینه‌ها

همه چیز در مجسمه‌ی آینه‌ها منعکس می‌شود، فقط به شرطی که به قدر کافی در آن جابمائی و ذهنت را از هر چیز دیگری جز آینه‌ها خالی کنی، و باید مراقب باشی که هیچ چیزی از آینه‌ها نخواهی. آن وقت همه چیز در مجسمه‌ی آینه‌ها منعکس می‌شود.

یک ساعت یا بیشتر طول کشید تا توانستم ذهنم را خالی کنم. بعضی از مردم نمی‌توانند هیچ چیز در مجسمه‌ی آینه‌ها ببینند، حتا خودشان را. بعد توانستم iDEATH را ببینم و شهر را و کارگاه فراموش شده و رودخانه‌ها و مزارع و جنگل کاج و زمین بیس بال و کارگاه هندوانه را. چاک پیر را روی ایوان جلوی iDEATH دیدم. داشت سرش را می‌خاراند و چارلی برایش در آشپزخانه روی یک تکه نان برشته کره می‌مالید. دکتر ادواردز از کلبه‌ی ران به سمت پایین خیابان می‌آمد و سگی به دنبالش بود و ردپاهای او را بو می‌کشید. سگ روی ردپای بخصوصی توقف کرد و در

حالی که دمش را بالای رد پا تکان می داد همان جا ایستاد. سگ واقعاً آن یکی را دوست داشت.

کلبه های inBOIL و دار و دسته اش هم چون خاکستر در کنار دروازه ی کارگاه فراموش شده آرمیده اند. پرنده یی دور و بر خاکسترها به دنبال چیزی می گشت. نتوانست پیدایش کند، خسته شد و پرواز کرد و رفت.

پائولین را دیدم که از میان جنگل کاج به سمت کلبه ی من می آمد. یک تابلو نقاشی در دستش بود. این تابلو برای آن بود که غافلگیرم کند.

چند تا بچه را دیدم که در زمین بیس بال بازی می کنند. یکی از بچه ها توپ خوب و سریعی را پرتاب کرد و مهار خوبی در کنترل آن داشت. پنج ضربه پشت هم پرتاب کرد.

فرد را دیدم که کارگرش را در ساختن یک تخته ی طلایی قنډ هندوانه راهنمایی می کرد. داشت به یکی می گفت که حواسش جمع آخر کار باشد.

مارگریت را دیدم که از یک درخت سیب در کنار کلبه اش بالا می رفت. گریه می کرد و یک روسری دور گردنش گره زده بود. طرف دیگر روسری را که رها بود گرفت و به یکی از شاخه ها که پر از سیب های کال بود بست. شاخه را رها کرد و بعد در هوا معلق شد.

باز هم قزل آلالی بزرگِ پیر

دیگر به مجسمه‌ی آینه‌ها نگاه نکردم. به قدرِ کافی برای آن روز دیده بودم. روی نیمکتِ کنارِ رودخانه نشستم و به برکه‌ی عمیقی که در آن جا بود خیره شدم. مارگریت مرده بود.

سطحِ آبِ گرداب‌وار می‌چرخید و این باعث می‌شد تا برکه از هر نظر تا پایین تمیز باشد، و من قزل آلالی بزرگِ پیر را دیدم که برگشته بود و در حالی که زنگِ کوچکی iDEATH از آرواره‌اش آویزان بود به من زل زده بود.

او باید در خلافِ جهتِ رودخانه شنا می‌کرد، یعنی جایی که مقبره را کار گذاشته بودند. این راه برای یک قزل آلالی پیر طولانی بود. او باید درست بعد از من از آن جا می‌رفت.

قزل آلالی بزرگِ پیر چشم از من برنمی‌داشت. درونِ آب بی‌حرکت ماند، و همان‌طور که آن روز در کنارِ آن مقبره‌یی که کار می‌گذاشتند قرار گرفته بود، با

علاقه‌ی تمام به من زل زده بود.

گردابِ دیگری در سطحِ آبِ برکه به وجود آمد و بعد دیگر نتوانستم قزل‌آلای بزرگِ پیر را ببینم. وقتی برکه دوباره آرام شد، قزل‌آلای بزرگِ پیر رفته بود. به جایی که او در رودخانه بود خیره شدم. حالا مثلِ یک اتاق خالی شده بود.

پیدا کردنِ فرد

به کارگاهِ هندوانه رفتم تا فرد را ببینم. فرد از این‌که مرا برای دومین بار در آن روز می‌دید تا اندازه‌ی تعجب کرد.

در حالی که تخته‌ی طلایی را بررسی می‌کرد به بالا نگاه کرد و گفت «سلام. چه خبر؟»

گفتم «مارگريت.»

«دیدیش؟»

«آره.»

«چی شد؟»

«اون مُرده. من توی مجسمه‌ی آینه‌ها دیدمش. خودش رو با روسري آبيش از يه درختِ سيب دار زد.»

فرد تخته را زمین گذاشت. لبش را گاز گرفت و دستش را در میانِ موهایش کشید. «کی این کار رو کرد؟»

«همین چند لحظه پیش. هنوز هیچ کس نمی دونه که اون مرده.»

فرد سرش را تکان داد. «به نظرم بهتره برادرش رو پیدا کنیم.»

«الان کجاست؟»

«داره به یه کشاورز کمک می کنه تا یه سقف جدید برای انبارش درست کنه.»

می ریم اون جا.»

فرد به کارگرانش گفت که امروز دیگه لازم نیست کار کنند. همه شان از

حرف فرد خوشحال شدند. گفتند «متشکریم، رئیس.»

از کارگاه هندوانه که بیرون آمدیم فرد خیلی خسته به نظر می رسید.

باز هم باد

خورشیدِ خاکستری بی فروغ می‌تایید. باد می‌وزید و اجسام در باد
خش‌خش می‌کردند یا مثلِ ما که در جاده به سمتِ انبار می‌رفتیم، حرکت
می‌کردند.

فرد گفت «فکر می‌کنی چرا خودش رو کشت؟ چرا باید همچین کاری
می‌کرد؟ اون خیلی جوون بود. خیلی جوون.»

گفتم «نمی‌دونم. نمی‌دونم چرا خودش رو کشت.»

فرد گفت «خیلی وحشتناکه. کاش می‌تونستم راجع به‌ش فکر نکنم. تو نظری
بهتری نداری، ها؟ تو ندیده‌یی‌ش؟»

«نه، وقتی به مجسمه‌ی آینه‌ها نگاه می‌کردم دیدم که اون خودش رو دار زد.

الان مُرده.»

برادرِ مارگریت

برادرِ مارگریت روی سقفِ انبار بود و توفال‌هایی را که از هندوانه‌ی آبی ساخته شده بود می‌خ می‌کرد. کشاورز از نردبان بالا می‌رفت و دسته‌ی دیگری از توفال‌ها را به او می‌رساند.

برادرِ مارگریت ما را که از جاده بالا می‌آمدیم دید و پیش از آن‌که ما به آن‌جا برسیم روی سقفِ انبار ایستاد و برای‌مان دست تکان داد.

فرد گفت «من از این وضعیت خوشم نمی‌آد.»

برادرِ مارگریت فریاد زد «سلام بچه‌ها.»

کشاورز داد زد «چی شده که اومدید این‌جا؟»

ما هم برای‌شان دست تکان دادیم، اما تا وقتی که به آن‌جا نرسیدیم هیچ چیز نگفتیم.

کشاورز در حالی که با ما دست می‌داد گفت «چه‌طورید؟ این‌جا چه کار

می‌کنید؟»

برادرِ مارگریت از نردبان پایین آمد. گفت «سلام» و با مادت داد و همان‌جا منتظر ماند تا چیزی بگوییم. به طرزِ عجیبی ساکت بودیم و هر دوشان به سرعت متوجه این قضیه شدند.

فرد با چکمه‌اش روی زمین می‌کوبید. او چیزی شبیه به یک نیم دایره با چکمه‌ی راستش روی زمین کشید، و بعد با چکمه‌ی چپش آن را پاک کرد. این کار فقط چند ثانیه طول کشید.

کشاورز گفت «چی شده؟»

برادرِ مارگریت گفت «آره، چی شده؟»

فرد گفت «مارگریت.»

برادرِ مارگریت گفت «چه اتفاقی برای مارگریت افتاده؟ به من بگید.»

فرد گفت «اون مُرده.»

«چه‌طوری مُرده؟»

«خودش رو دار زد.»

برادرِ مارگریت مدتِ کوتاهی به روبه‌رویش خیره شد. چشم‌هایش تار شد. هیچ‌کس چیزی نگفت. فرد دایره‌ی دیگری روی خاک کشید، و بعد با لگد خرابش کرد.

بالاخره برادرِ مارگریت گفت «راحت شد. هیچ‌کس تقصیر نداره. اون دلش

شکسته بود.»

باز هم باز هم باد

رفتیم و جسد را پیدا کردیم. کشاورز مجبور بود همان جا بماند. گفت که می‌خواهد همراه ما بیاید، اما مجبور بود بماند و گاوهایش را بدوشد. حالا باد شدیدتر می‌وزید و چند چیز کوچک به زمین افتاد.

گردن بند

بدنِ مارگریت از درختِ سیپِ جلوِ کلبه‌اش آویزان بود و در باد تکان می‌خورد. گردنش در زاویه‌ی بدی قرار گرفته بود و رنگِ صورتش جوری بود که معلوم بود مرده است.

فرد از درخت بالا رفت و در حالی که روسری را با چاقوی تاشویش می‌برید من و برادرِ مارگریت جسدش را به آرامی پایین آوردیم. بعد برادرِ مارگریت جسد را برداشت و به داخلِ کلبه برد و روی تخت خواباند. ما همان جا ایستادیم.

فرد گفت «بذار به iDEATH ببریمش. اون متعلق به اون جاست.» از وقتی که خبرِ مرگِ خواهرش را به او گفته بودیم، اولین باری بود که تسکین یافته به نظر می‌رسید.

به سمتِ صندوقِ بزرگی در کنارِ پنجره رفت و گردن‌بندی را از آن بیرون آورد که قزل‌آلای فلزیِ کوچکی به آن حلقه زده بود. سرِ خواهرش را بلند کرد و

قلاب گردن بند را بست. موهای مارگریت را شانه کرد و از روی چشمانش کنار زد.

بعد جسدش را در یک روتختی پیچید. iDEATH در شکل های گوناگون و در واپسین شکلش در روتختی قلاب بافی شده بود. یکی از پاهای مارگریت بیرون زده بود. انگشت های پایش سرد و بی حرکت می نمود.

نیمکت

مارگریت را به iDEATH برگردانیدیم. تا آن موقع، در آن جا همه یک جوری از مرگِ مارگریت با خبر شده بودند و منتظر ما بودند. همه جلوِ ایوان‌های‌شان بودند.

پائولین از پله‌ها پایین دوید و به طرفِ من آمد. خیلی پکر بود و گونه‌هایش از اشک خیس بود. گفت «چرا؟ آخه چرا؟»

او را سخت در آغوش کشیدم و گفتم «نمی‌دونم.»

برادرِ مارگریت جسدِ او را تا iDEATH از پله‌ها بالا برد. چارلی در را برایش باز کرد. «بذار در رو برات باز کنم.»

برادرِ مارگریت گفت «کجا باید بذارمش؟»

چارلی گفت «روی نیمکتِ عقبی توی پرورشگاهِ ماهی قزل‌آلا. ما مرده‌هامون رو اون جا می‌ذاریم.»

برادرِ مارگریت گفت «من راه رو یادم نیست. خیلی وقته که این جا نیومدم.»

چارلی گفت «من راه رو نشونت می‌دم. دنبالم بیا.»

«ممنون.»

به طرفِ پرورشگاهِ ماهی قزل‌آلا رفتند. فرد هم با آن‌ها رفت و همین‌طور
چاکِ پیر و آل و بیل. من همان‌جا ایستادم و هم‌چنان پائولین را در آغوش گرفته
بودم. هنوز گریه می‌کرد. به نظرم مارگریت را واقعاً دوست داشت.

فردا

من و پائولین برای این‌که کنارِ رودخانه در اتاقِ نشیمن قدم بزنیم پایین رفتیم. حالا دیگر خورشید داشت غروب می‌کرد. فردا خورشید سیاه و بی‌صداست. شب ادامه خواهد داشت اما ستاره‌ها نمی‌درخشند و مثلِ روز هوا گرم و همه چیز بی‌صدا خواهد بود.

پائولین گفت «وحشتناکه. حالم خیلی بده. آخه چرا خودش رو کشت؟ یعنی تقصیرِ منه که عاشقِ تو آم؟»

گفتم «نه. تقصیرِ هیچ‌کس نیست. فقط یکی از اون حادثه‌هایی‌یه که باید همین‌طوری قبول کرد.»

«ما دوست‌های خوبی بودیم. مثلِ خواهر بودیم. بدم می‌آد فکر کنم تقصیرِ من بوده.»

گفتم «این فکر رو نکن.»

هویج‌ها

قضیه‌ی شامِ آن شب در iDEATH خصوصی برگزار شد. برادرِ مارگریت ماند و با ما شام خورد. چارلی دعوتش کرده بود. آل باز هم خوراکیِ هویج درست کرده بود. هویج‌ها را با قارچ و سسِ درست شده از قندِ هندوانه و ادویه تفت داده بود. نانِ داغ و تازه از اجاق درآورده بود با کره‌ی تازه و شیرِ خنک. تقریباً وسط‌های شام فرد شروع کرد حرف‌هایی بزند که انگار مهم بودند، اما بعد تغییرِ عقیده داد و هویج خوردنش را از سر گرفت.

اتاقِ مارگریت

بعد از شام همه به اتاقِ نشیمن رفتند و تصمیم بر آن شد که صبح فردا مراسم تشییع جنازه برپا شود، حتا اگر همه جا تاریک باشد و هیچ صدایی نباشد و همه چیز در سکوت بگذرد.

چارلی به برادرِ مارگریت گفت «اگه از نظرِ تو اشکالی نداره، مارگریت رو توی مقبره‌یی که روش کار کرده‌یم دفن کنیم. امروز بعد از ظهر کارش تموم شد.» برادرِ مارگریت گفت «خوبه.»

«فردا همه جا تاریکه و هیچ صدایی هم نیست، ولی به نظرم می‌تونیم از عهده‌ش بر بیاییم.»

برادرِ مارگریت گفت «آره.»

«فرد، می‌ری به مردمِ شهر مراسمِ تشییع جنازه رو خبر بدی؟ شاید بعضی‌ها شون بخوان بیان. ضمناً به کارکنانِ مقبره هم اطلاع بده. بعد ببین می‌تونن چند تا گل پیدا کنن.»

«باشه، چارلی. این کارها رو انجام می‌دم.»
چارلی گفت «رسم ما اینه که اتاقِ اون‌هایی رو که این‌جا زندگی می‌کردند،
بعد از مرگِ شون با یه تیغه‌ی آجری مسدود کنیم.»
برادرِ مارگریت گفت «یعنی چی؟»
«ما در رو با آجر مسدود می‌کنیم و اتاق برای همیشه بسته می‌شه.»
«به نظر کارِ درستی می‌آد.»

آجرها

من و پائولین و برادرِ مارگریت و چارلی و بیل که آجر داشت به اتاقِ مارگریت رفتیم. چارلی در را باز کرد. پائولین فانوسی با خودش آورده بود. آن را گذاشت روی میزِ مارگریت و با یک کبریتِ بلندِ هندوانه‌یی روشنش کرد. حالا در آن جا دو روشنایی بود. اتاق پر از چیزهایی بود که از کارگاهِ فراموش شده آورده شده بود. هر جا را که نگاه می‌کردی یک چیزِ فراموش شده بود که روی یک چیزِ فراموش شده‌ی دیگر قرار داشت. چارلی سرش را تکان داد و بی‌آن که با کسی باشد، گفت «چه قدر این جا چیزهای فراموش شده هست. حتماً نمی‌دونیم بیشترِ این چیزها چی هستند.» برادرِ مارگریت آه کشید. چارلی گفت «چیزی هست که بخوای با خودت ببری؟»

برادرِ مارگریّت خیلی دقیق و بسیار غمگین نگاهی به اطرافِ اتاق انداخت و بعد سرش را تکان داد. «نه، همه‌ش رو با آجر مسدود کنید.»

ما از اتاق بیرون آمدیم و بیل شروع به چیدنِ آجرها کرد. کمی تماشا کردیم. در چشمانِ پائولین اشک حلقه زده بود.

چارلی گفت «امشب رو لطفاً با ما باش.»

برادرِ مارگریّت گفت «ممنونم.»

چارلی که به ما نگاه می‌کرد، گفت «اتاق رو بهت نشون می‌دم. شب به‌خیر.» و با برادرِ مارگریّت رفتند. داشت به او چیزی می‌گفت.

گفتم «بریم، پائولین.»

«باشه، عزیزم.»

«گمونم بهتره امشب با من بخوابی.»

پائولین گفت «آره.»

و در حالی که بیل آجرها را می‌چید ترکش کردیم. آجرهایی هندوانه‌یی بودند که از قنډِ سیاه و بی‌صدا درست شده بودند. وقتی با آنها کار می‌کرد هیچ صدایی نمی‌دادند. و برای همیشه چیزهای فراموش‌شده را مهر و موم کردند.

اتاقِ من

با پائولین به اتاقم رفتیم. لباس‌های مان را درآوردیم و به تخت‌خواب رفتیم.
اول او لباس‌هایش را درآورد و من تماشایش کردم.
بعد وقتی خواستم روی تخت بروم، پائولین خم شد و گفت «می‌خوای
فانوس رو خاموش کنی؟»

روی سینه‌هایش هیچ پوششی نبود. نوکِ شان سفت بود. تقریباً هم‌رنگِ
لب‌هایش. در روشنایی فانوس زیبا شده بودند. چشم‌هایش از گریه سرخ شده
بود. خیلی خسته به نظر می‌آمد.
گفتم «نه.»

سرش را روی بالش گذاشت و لبخندِ بی‌رمقی زد. لبخندش شبیهِ رنگِ نوکِ
سینه‌هایش بود.
گفتم «نه.»

باز هم دخترِ فانوس به دست

بعد از مدتی گذاشتم پائولین بخوابد، اما بعد مصیبتِ معمولِ خوابیدنم به سراغم آمد. او گرم بود و در کنارم بوی خوشی می داد. بدنش مرا مثلِ شیپورِ خواب به خوابیدن فرامی خواند. پیش از آن که بلند شوم و یکی از پیاده روی های شبانه ام را از سر بگیرم، مدتی طولانی در آن جا دراز کشیدم.

همان جالباس پوشیده خوابیدنِ پائولین را تماشا کردم. عجیب است، از وقتی که دیگر با هم هستیم پائولین چه قدر راحت می خوابد، چون پائولین آن دختری بود که شب ها فانوس به دست پیاده روی های طولانی می کرد. پائولین در نظرم دخترِ پیچیده یی بود که از جاده ها بالا و پایین می رفت، در این مکان، روی این پل، این رودخانه، زیرِ این درخت های جنگلِ کاج می ایستاد.

موهایش طلایی ست و حالا خوابیده است.

بعد از این که تصمیم گرفتیم با هم باشیم پیاده روی های طولانی شبانه اش را کنار گذاشت، اما من هنوز به تنهایی ادامه می دهم. این پیاده روی های طولانی شبانه مطابقِ میلَم است.

باز ہم باز ہم باز ہم باز ہم باز ہم مارگریٹ

به پرورشگاه ماهی قزل آلا رفتم و همان جا ایستادم. به بدنِ سرد و بی نشاطِ مارگریت خیره شدم. روی نیمکت دراز شده بود و دور تا دورش فانوس روشن بود. قزل آلا مشکلی خواب داشت.

در آن جا چندتایی ماهی یک ساله در اطرافِ یک سینی حرکت می کردند که بر لبه ی آن فانوسی بود که صورتِ مارگریت را روشن می کرد. مدتی طولانی به ماهی های یک ساله زل زدم، ساعت ها گذشت، تا این که به خواب رفتند. حالا شبیه مارگریت بودند.

ژامبونِ خوشمزه

یک ساعت یا بیشتر پیش از طلوع خورشید از خواب بلند شدیم و صبحانه را پیش از موعد خوردیم. امروز وقتی خورشید در آستانه‌ی دنیای مان بالا بیاید، تاریکی باز می‌ماند و صدایی بر نمی‌آید. صداها مان از بین می‌روند. اگر چیزی را بر زمین بیندازی هیچ صدایی بر نخواهد خاست. رودخانه‌ها هم ساکت‌اند. پائولین که لباسش را می‌پوشید و آن را تا بالای گردن صاف و بلندش می‌کشید، گفت «روزِ طولانی‌یی در پیش داریم.»

ما ژامبون، تخم مرغ، سیب‌زمینی سرخ کرده و نانِ برشته خوردیم. پائولین صبحانه را آماده کرد و من ازش خواستم تا کمکش کنم. گفتم «کاری هست که من بتوانم انجام بدم؟»

پائولین گفت «نه. ممنون، خودم کارها رو انجام داده‌م.»

«خواهش می‌کنم.»

همه با هم، همراه با برادرِ مارگریت صبحانه خوردیم. کنارِ چارلی نشسته

بود.

فرد گفت «ژامبون خوشمزه‌یی‌یه.»

چارلی گفت «مراسم تشییع جنازه رویه کم دیرتر برگزار می‌کنیم. همه می‌دونند که چه کارهایی باید انجام بدهند و اگه چیز غیرعادی‌یی اتفاق افتاد می‌تونیم روی کاغذ بنویسیم. چند دقیقه‌ی دیگه صدها از بین می‌ره.»

فرد گفت «اووممم — چه ژامبون خوشمزه‌یی.»

طلوع خورشید

خورشید که طلوع کرد من و پائولین در آشپزخانه صحبت می کردیم. او ظرف ها را می شست و من خشک شان می کردم. ماهی تابه را خشک می کردم و او فنجان های قهوه را می شست.

گفت «امروز به خرده حالم بهتره.»

گفتم «خوبه.»

«دیشب چه طور خوابیدم؟»

«خیلی خوب.»

«خواب بدی دیدم. امیدوارم بیدارت نکرده باشم.»

«نه.»

«شوکی دیروز خیلی بد بود. نمی دونم. فقط انتظار نداشتم این طوری بشه،

ولی شد، و به گمانم دیگه هیچ کاری نمی تونیم براش انجام بدیم.»

گفتم «حق با توئه. فقط چیزها رو همون جور که اتفاق می افته قبول کن.»

پائولین به طرفم چرخید و گفت «به نظرم مراسم تشییع جنازه —»

سپر نشان دار

مارگریت را با لباس بلند و گشادی پوشانده بودند که مخصوص مردگان بود و از قند هندوانه ساخته شده بود و با گردن بند قارچ شب تاب آراسته بودندش، این باعث می شود که در شب و در روزهای سیاه و بی صدا مقبره ی او بدرخشد. همین یکی.

حالا برای گذاشتن در مقبره آماده شده بود. ما زیر نور فانوس ها و سکوت iDEATH حرکت می کردیم و منتظر بودیم تا مردم شهر بیایند. آمدند. سی چهل نفری آمدند، سردبیر روزنامه هم آمده بود. روزنامه سالی یک بار منتشر می شود. معلم مدرسه و دکتر ادواردز هم آنجا بودند و بعد مراسم تدفین را شروع کردیم.

مارگریت را بر روی یک سپر نشان دار که مخصوص مردگان است حمل می کردند. سپر نشان دار از چوب کاج ساخته شده و با شیشه و سنگ های کوچک گردآمده از دوردست ها تزئین شده بود.

همه با خود مشعل و فانوس آورده بودند و ما جسد مارگریت را از پرورشگاه ماهی قزل آلا بیرون آوردیم و از میان اتاق نشیمن گذشتیم و از در ورودی و سرتاسر ایوان رد شدیم و از پله های iDEATH پایین آمدیم.

صبحِ آفتابی

جمعیت به آرامی حرکت می‌کرد و در سکوتِ مطلق از جاده به طرفِ مقبره‌ی جدید که حالا متعلق به مارگریت بود پایین می‌رفت. همانی که دیروز ساختنش را دیدم حالا برای مارگریت آماده شده بود. خورشید که در آسمان بالا و بالاتر می‌رفت هوا گرم‌تر می‌شد. حتا صدای قدم‌های مان یا هیچ چیزِ دیگری شنیده نمی‌شد.

کارکنانِ مقبره

کارکنانِ مقبره منتظرِ مان بودند. وقتی ما را دیدند که نزدیک می‌شویم، محفظه را در جای خود گذاشتند و شروع به تلمبه زدن کردند.

جسد را تحویلِ شان دادیم و آن‌ها رفتند تا جسد را درونِ مقبره بگذارند. در انجامِ این کار خیلی با تجربه بودند. جسدِ او را به پایینِ محفظه انتقال دادند و درونِ مقبره گذاشتند. درِ شیشه‌یی مقبره را بستند و شروع کردند به کارِ مهر و مومِ آن.

من، پائولین، چارلی، فرد و چاکِ پیر همگی آن‌جا ایستاده بودیم و تماشایِ شان می‌کردیم. پائولین بازویم را گرفت. برادرِ مارگریت جلو آمد و به ما ملحق شد.

بعد از این‌که کارکنانِ درِ مقبره را مهر و موم کردند، تلمبه را خاموش کردند و شلنگ را از محفظه بیرون آوردند.

بعد چند اسب را با طناب‌هایی که به دو قرقره‌ی بالابر متصل بود بستند؛ قرقره‌هایی که از داربست آویزان بودند. طناب‌ها از داربست به قلاب‌های

محفظه امتداد می‌یافتند.

این‌طوری بود که آن‌ها از محفظه بیرون آمدند.

اسب‌ها به سمتِ جلو فشار می‌آوردند و محفظه از کفِ رودخانه آزاد می‌شد و به طرفِ کناره بالا می‌آمد و حالا از داریست نیمه آویزان بود.

کارکنانِ مقبره و اسب‌های‌شان خسته به نظر می‌آمدند. همه چیز در سکوتِ مطلق انجام شد. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد، نه از اسب‌ها یا مردها یا محفظه یا رودخانه یا مردم تماشاگر.

نوری را که از مارگریت می‌درخشید می‌دیدیم، نوری که از قارچِ شب‌تابِ روی لباسِ بلند و گشادش می‌آمد. گل‌ها را برداشتیم و بیرون از آبِ رودخانه، بر روی مقبره‌ی مارگریت ریختیم.

گل‌ها بر روی نورهایی که از مقبره‌اش می‌آمدند انباشته شدند: گل‌های رز و نرگس و خشخاش و سنبلِ وحشی در کنارِ مقبره شناور بودند.

رقص

این جا رسم است که بعد از مراسم تدفین در پرورشگاه ماهی قزل آلا مراسم رقص برپا کنند. همه می آیند و یک دسته ی نوازنده ی خوب در آن جا هست و رقص و پایکوبی برپا می شود. همه مان والس دوست داریم.

بعد از مراسم تدفین به iDEATH برگشتیم تا آماده ی رقصیدن شویم. مهمانی در پرورشگاه ماهی قزل آلا برگزار می شد و تنقلات آماده شده بود. همه در سکوت آماده شدند. چارلی لباس کار نویی پوشیده بود. فرد نیم ساعتی وقت صرفِ شانه کردنِ موهایش کرده بود و پائولین کفشِ پاشنه بلند پوشیده بود.

نمی شد مهمانی را وقتی شروع کنیم که صدا باشد، پس سازهای موسیقی به کار افتادند و ما هم به شیوه ی خودمان با آنها به کار افتادیم، بیشترش هم والس.

آشپزها با هم

پائولین و آل با هم یک شام فوری تدارک دیدند که ما آخرای عصر خوردیمش. بیرون خیلی گرم بود، به همین دلیل، غذای سبکی درست کردند. سالاد سیب زمینی درست کرده بودند که یک جورهایی شد انگار هویجش خیلی زیاد بود.

نواختن سازهای شان

ورود مردم شهر برای رقص حدود نیم ساعت پیش از غروب آفتاب شروع شد. ما کلاه و پالتوهای پشمی شان را می‌گرفتیم و به سمت پرورشگاه ماهی قزل‌آلا راهنمایی شان می‌کردیم.

به نظر می‌آمد که هیچ‌کس روحیه‌ی چندان خوبی ندارد. نوازندگان سازهای شان را کنار گذاشته بودند و در انتظار غروب خورشید بودند.

حالا فقط دقایقی چند مانده بود. همه‌مان صبورانه انتظار می‌کشیدیم. اتاق با نور فانوس‌ها روشن بود. ماهی‌های قزل‌آلا در سینی و آبگیرِ شان به این طرف و آن طرف شنا می‌کردند. دل‌مان می‌خواست دورشان برقصیم.

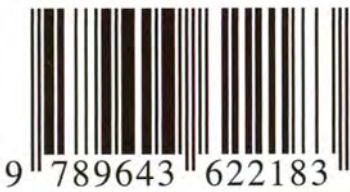
پائولین واقعاً زیبا شده بود. لباس کار نو چارلی خوب بود. نمی‌دانم چرا موهای فرد جوری بود که انگار اصلاً شانه‌اش نزده است.

نوازندگان سازهای شان را تنظیم می‌کردند. آماده‌ی شروع بودند. نوشتم، حالا باید چند ثانیه‌ی باقی مانده باشد.

این رمان در سیزدهم مه ۱۹۶۴، در خانه‌یی واقع در بالیناسِ کالیفرنیا
آغاز شد و در نوزدهم جولای ۱۹۶۴، در اتاقِ نشیمنِ شماره‌ی ۱۲۳، خیابانِ
بیور، سان‌فرانسیسکو، کالیفرنیا به اتمام رسید. این رمان تقدیم است به *دان*
آلن، جوآن کیگر و مایکل مک‌لور.



ISBN 978-964-362-218-3



داستان غیرفارسی - ۵۰

didagraphics

امروز صبح در زدند. از نحوه‌ی در زدنش می‌شد بفهمم که چه کسی ست، و از پل که رد می‌شد صدایش را شنیده بودم.

از روی تنها تخته‌یی رد شد که سر و صدا می‌کرد. همیشه از روی آن رد می‌شد. هیچ وقت نتوانسته‌ام از این قضیه سر در بیاورم. خیلی فکر کرده‌ام که چرا همیشه از روی همان تخته رد می‌شود، چه طور هیچ وقت اشتباه نمی‌کند، و حالا پشت درِ کلبه‌ام ایستاده بود و در می‌زد.

جواب در زدنش را ندادم، فقط چون دوست نداشتم. نمی‌خواستم ببینمش. می‌دانستم برای چه آمده و برایم اهمیتی نداشت. دست آخر از در زدن منصرف شد و از روی پل برگشت، و البته از روی همان تخته رد شد: تخته‌ی بلندی که میخ‌هایش ترتیبِ درستی ندارد، سال‌ها پیش ساخته شده و هیچ راهی برای تعمیرش وجود ندارد. و بعد رفت، و تخته بی‌صدا شد. می‌توانم صداها بار از روی آن پل رد شوم، بی آن‌که پایم را روی آن تخته بگذارم، اما مارگریت همیشه از روی آن رد می‌شود.

- از متن کتاب -